

داستانہائی از یک حبیب

و

داستانہائی از حبیب دیگر

ترجمہ ایرج نونجت

کارل چاکپ

مجموعه

ادبیات

امروز

۳

کارل چاپک

داستانهای از یک حیب

و

داستانهای از حیب دیگر

ترجمه ایرج نوبخت





---

چاپ این کتاب در دو هزار نسخه در مردادماه یک هزار و سیصد و چهل و سه هجری خورشیدی  
در چاپخانه بانک بازرگانی ایران - تهران پایان رسید.

حق طبع محفوظ است

## فهرست

۵	درباره نویسنده
۱۲	حق السکوت
۲۳	سند شماره VII ۳۹ قسمت «اس»
۳۲	دزد شاعر
۴۰	مرد خشن
۵۱	سوء قصد
۵۶	پول
۷۰	دلیل قاطع
۷۴	آزمایش علمی پروفیسور «راوس»
۸۱	این آقایان دکترها
۹۴	فرش کمیاب
۱۰۳	شبی که «بنداء» ناپدید شد
۱۱۴	قصه راهزن
۱۲۳	مجازات پرومته
۱۲۸	شوهر بیوه‌ها
۱۳۶	در قصر

## درباره نویسنده

کارل چاپک در سال ۱۸۹۰ در یکی از محلات کوچک «چخ» واقع در چکسلواکی به دنیا آمد.

نویسندگی را از زمانی آغاز کرد که در دانشگاه‌های «پراگ» و «سوربن» به تحصیل اشتغال داشت و اوقات خود را میان جوانان همسال خویش می‌گذرانید.

«چاپک» نخست آثار خود را به همراهی برادرش «یوزف چاپک»، که بعدها یکی از نقاشان بنام «چک» شد. می‌نوشت و بر اثر همین همکاری، «گودالهای نورانی» و «باغ کراکو نوша» (۱۹۱۶-۱۹۱۸) چاپ و منتشر شد.

کار مستقل چاپک با نوشتن «مصلوب» آغاز شد و به دنبال آن «داستانهای رنج‌آور» را نوشت. وی در سال ۱۹۲۰ نخستین نمایشنامه خود را به نام «راهزن» منتشر کرد. و آفرینش‌درامی به نام «R.U.R» آغاز جاده‌ای بود که «چاپک» برای نوشتن داستانهای علمی فانتزی در آن گام نهاد. او کارخانه مطلق‌سازی را در سال ۱۹۲۳ نوشت. (این اثر که توسط «آقای حسن قائمیان» به فارسی ترجمه شد و با مقدمه‌ای از «صادق هدایت» فقید، چاپ و منتشر گردید، در کشورما

علاقمندان به آثار ارزنده را با نام «چاپک» آشنا ساخت.

چاپک پس از «کارخانه مطلق‌سازی» به خلق آثار ارزنده دیگری مانند «کراکاتیت» (۱۹۲۴) پرداخت که تقریباً در قالب «کارخانه مطلق‌سازی» ریخته شده است.

در سالهای ۱۹۲۳-۱۹۲۴ «کوردبال»، «شهاب»، «زندگی عادی»، «و سپس جنگ با سمندر» (۱۹۳۵) «اسکندر کبیر» (۱۹۳۷) و «مرگ ارشمیدس» (۱۹۳۷) را نوشت. دیگر آثار «چاپک» عبارتند از: «نامه‌هایی از ایتالیا» (۱۹۲۳) «نامه‌هایی از انگلستان» (۱۹۲۴) «گشتی در اسپانیا» (۱۹۳۰) «تصاویر هلندی» (۱۹۳۲) و «مسافرت به شمال» (۱۹۳۶) که ارمغان سفر او به کشورهای مختلف اروپایی است. این سفر از سال ۱۹۲۰ آغاز شده بود.

او بهر کشوری که می‌رفت در رسوم ملی مردم آن سامان مطالعه می‌کرد و با افکار و عادات آنان آشنا می‌شد.

«چاپک» یکی از هنرمندترین نویسندگان قرن بیستم است. قلب او دریای عمیق و بی آرامی است که عشق به انسان در آن موج می‌زند.

جنگ اول جهانی تأثیر دردناکی در روحیه نویسنده جوان به جای می‌گذارد و او را به سوی مسائل عمیق فلسفی می‌کشاند او با تمام وجود و نیرو به دنبال حقیقت می‌رود، علل و انگیزه‌های درد و رنج را می‌جوید و وقتی از شناخت آن درمانده می‌شود مأیوس و سرخورده از رفتار باز می‌ماند.

نمایشنامه «راهزن» مجموعه یادداشت‌های دوران تحصیل اوست.

نمایاننده دوره ایست که به دنبال آن عشق و جوانی همچون خورشید زندگی او را روشن می سازد این اثر سرشار از عشق به زندگی است. لیکن با نوشتن «R. U. R» دو باره «چاپک» به دنیائی بازگشت می کند که قهرمانان داستانهای او در آن رنج می کشند، در این داستان دانشمندی بهراز پدید آوردن سلول زنده پی می برد و با پیوند این سلولها موجود زنده ای شبیه به انسان می آفریند و اسم آنرا «روبوت» می نهد «روبوت» درد احساس نمی کند و فاقد هر گونه عاطفه است. او تنها کار می کند و زباله می خورد.

«روبوت»های بی شماری ساخته می شود و در کارخانهها، مزارع و بطور کلی در همه مواردیکه نیاز به نیروی تلاش کننده است از آنها بهره برداری می کنند. مردم دست از کار می کشند و از آنجائیکه کار اساس و بنیان زندگیست اجتماع آنها به فساد و تباهی کشانده می شود و چون «روبوت»ها از این مسئله آگاه می شوند عصیان می کنند و دست به کشتار مردم می زنند . . . . . و در پایان دو «روبوت» عشق را می شناسند و داستان آدم و حوا تجدید می شود. درام «R. U. R» که «چاپک» در آن ماشینیسیم را بشدت رسوا کرده است در اندک زمانی نام وی را بلند آوازه ساخت و کلمه «روبوت» که از ابداعات اوست وارد لغت نامه های دنیا شد.

«چاپک» مدت دهسال (۱۹۳۴ - ۱۹۲۴) از خلق آثاری که در آن مسائل عمیق فلسفی و اجتماعی مطرح می گردد دست بر می دارد و نوع تازه ای در نوشته های خویش آغاز می کند او در این سبک نیز استعداد خلاقه خویش را نمایان می سازد و مجموعه داستانهای کوتاه

«داستانهایی از يك جيب» و «داستانهایی از جيب ديگر» را می نویسد. مایه این داستانها را گفتگوهای قوی، موضوعهای تکان دهنده، پیش-آمدهای غیر عادی تشکیل می دهد. چاپك در این نوشتهها با ذکر چند خصیصه كوچك خواننده را به خوبی با شخصیت كامل قهرمان داستان آشنا میسازد.

همانطوریکه گذشت پس از جنگ اول جهانی «چاپك» با مشاهده مصائبی که ره آورد آن جنگ بود سرخورده و مایوس، نسبت به زندگی و انسان بدبین میشود و تمدن بشری را با همه عیوب و محاسنی که دارد می کوبد. اوسنگینی باررنجی را که بر دوش انسانهاست در وجود خود احساس میکند ولیکن دیگر به جستجوی علل و انگیزه های آن بر نمی خیزد، او دیگر معتقد شده است که بشر ناتوان تر از آن است که بتواند زنجیرهای شکنجه آوری را که بر تمام وجود او سنگینی میکند از هم بگسلد؛ ولی، این پایان کار نویسنده نیست و او باز هم به خلق آثار ارزنده می پردازد. رویهمرفته بیشتر آثار «چاپك» توأم با طنز و تمسخر است و کسی از نیش قلم او در امان نمانده است. در اثر شاعر و دزد شاعر شعرای بی مایه را می کوبد: «اگر به زندان بیفتی مهم نیست آن تو بهتر میتوانی شعر بگوئی. اگر من قدرت داشتم، همه شعرای امروزی را می کردم توی زندان مجرد که بتوانند خوب شعر بگویند» در داستان این آقایان دکترها به شدت پزشك نمایان را انتقاد میکند: ثروتمندی برای بهبود بیماری دختر خویش می خواهد گروهی را برای آوردن پزشك به اروپا بفرستد و از يك تاجر اروپائی می پرسد «جناب آقای لوستيك» در کشور شما چطوری میشود فهمید که یکی دكتر درست



و حسابیست؟»

« - خیلی ساداست اگر جلو اسمش دو حرف د. د. باشد معلوم میشود که دکتر خوبیست .»

فرستاده‌ها به اروپا میرسند و برای یافتن پزشك به تلاش می‌افتند تا اینکه روزی به يك درود گر برخورد میکنند.

« - خدا قوت شما چکاره هستید؟ »

« - من درود گرم .»

«وقتی آن‌هایی بینداسم یا رو باد . ر شروع میشود خوشحال میشوند و . . . . .» در همین داستان خوانندگان رادیو و تلویزیون نیز از تمسخر و طنز «چاپك» سهمی به سزا دارند «گوگوتالو» مرد زشت روئی است که صدای دور گه‌ای دارد « . . .» او همیشه خرخر می‌کرد و نفس‌های عمیقی میکشیداون بیماری عجیبی داشت و می‌خواست مردم را بترساند . . . . .» روزی دکتر به‌اومی گوید: « - عزیز من اگر من جای شما بودم با صدائی که دارم توی رادیو یا تلویزیون آوازمی خواندم شما چرا از این استعداد خدا دادیتان استفاده نمی‌کنید؟» .

« او گذاشت و رفت و مدتی بعد شنیدم که يك گیتار خریده و توی رادیو و تلویزیون آوازمی خواند و مردم هم خیلی از او راضی هستند و عقیده دارند بزرگترین آوازه‌خوان عصرشانست»  
در بیشتر آثار «چاپك» هنر و پول در دو جبهه مخالف قرار گرفته‌اند .

مردخشن داستان زندگی زن و شوهری است که زن هنرمند و حساس است و مرد کارخانه‌دار و خشن :

« برای او باور کردنی نبود که ممکن است موسیقی تا این حد یکی را بگیرد. »

« او تعجب میکرد که زنش در میان نواهای آشفته به جستجوی چیست. . . . » که قادر بود ساعت‌های متوالی با وجود صدای کر کننده موتورهای کارخانه مشغول کار بشود، صدای پیانو او را از جا درمیکرد. « . . . . لوسی چنان تحت تأثیر این آهنگ قرار می گرفت که از هیجان می لرزید و موسیقی رشته‌ای بود که آن دورا به هم پیوند میداد. »

زن او عاشق يك دانشیار میشود و مردی که از گوشه و کنار دنیا اختراعات تازه و جالب صنعتی را به وسیله ایادی خویش می خرید و با صاحبان کارخانه‌های آلمان در می افتاد، مردی که « . . . پشت همین میز مانند زینگ بکس مشتم می زد و مشتم می خورد و پشت همین میز قادر بود با تمام دنیا بجنگد . . . » در برابر يك دانشیار بی پول که « . . . کمی قوز داشت با عینک پنس و نگاه آشفته کودکانه » به زانو در می آید. او که پاسخگوی همه اعتراض‌های کارگران و کارمندان زیر دست خویش است در پاسخ يك سؤال کوچک معنوی زندگیش در می ماند.

و پول، فاجعه زندگی مردی است که همه حتی دوخواهرش به خاطر پول به او احترام می گذارند و دلسوزی می کنند، بنخاطر « پول. پول. پول. این صدا مانند صفیر شلاق به گوش او می خورد و وجودش را آکنده از درد و نفرت می کرد . . . »

« چاپک » در « جنگ با سمندر » سیاست عصر حاضر خود را

می‌کوبد و با فاشیزم مبارزه پی‌گیری را آغاز می‌کند و این مبارزه تا سال ۱۹۳۸ که زمان مرگ اوست ادامه می‌یابد .

بطور کلی « چاپک » نویسنده‌ای با استعداد، ستایشگر جدی هنر ، انسان دوستی حساس ، ناقدی بی‌پروا و علاقمند به اصلاح جامعه بود .  
داستانهائی که در این کتاب گردآوری شده و اکنون در دست خوانندگان است منتخبی است از مجموعه داستانهای کوتاه او بنام **داستانهائی از یک جیب و داستانهای از جیب دیگر** .  
در خاتمه از دوست هنرمند آقای ناپل سروریان که مرا در این ترجمه یآوری فرموده‌اند صمیمانه متشکرم .

**ایرج نوبخت**

## عشق السکرت

وقتی که به «ایوآیریس» می‌گفتند «نیواورلثان» «و نیز» دوم است او خنده‌اش می‌گرفت زیرا این دو شهر تنها در یک مسئله باهم اشتراک داشتند و آن این بود که هر دو، هم «و نیز» هم «نیواورلثان» بر روی آب بنا شده بود.

در «نیواورلثان» مالاریا وجود داشت، گاهی هم سیل می‌آمد و دریاچه‌ای هم به اسم «پانچرین» بود که به هیچ درد نمی‌خورد. وانگهی «و نیز» شهری از شهرهای «ایتالیا» است که یکی از زیباترین کشورهای دنیا بشمار می‌رود درحالی‌که «نیواورلثان» در ایالت «لوئیزیانا» واقع شده که به عقیده «ایو» یکی از مزخرفترین ایالت‌هاست و بدتر از همه برای مردم «نیواورلثان» تنها یک مسئله مهم است و آن هم «Mok . omeuey» است. «ایوآیریس» معتقد بود در اجتماعی که اوزندگی می‌کند دوستی، عشق و عقیده حراج می‌شود و هر کسی بیشتر پول بدهد آنرا تصاحب خواهد کرد «ایو» بین خود و دیگران دیواری از غرور کشیده بود و برای او بجز این کار راه دیگری نمانده بود، برای او قابل قبول نبود که انسان از شعر «والت ویتمن» لذت نبرد و به فکرش خطور نمی‌کرد که ممکن است آدم هنگام کنسرت «راخمانینف»<sup>۲</sup> ساندویچ بخورد. افکار او هم بر آن دیگران قابل هضم نبود ولی مردم به خاطر پدرش در این باره گذشت می‌کردند. پدر او مرد پولداری بود. آقای «آیریس» یقین داشت که دخترش شوهر نمی‌کند و اگر هم روزی چنین خیالی داشته باشد با شوهر کردن دختران دیگر فرق خواهد داشت. و او وقتی به چشمان بنفش دخترش می‌نگریست آه عمیقی می‌کشید و حاضر بود هر نوع دیوانگی را بدون

اظهار تعجب از صاحب این دیدگان بپذیرد. اومی خواست زن «ماکس بوولدنر»، آوازه خوان بشود؛ زن کسی که تنها يك بار آنهم از رادیو آواز او را شنیده بود .

آقای «آیریس» نخست خشمگین شد و توضیح خواست ولی دخترش ساکت ماند زیرا بی فایده بود .

«ایو» به بوولدنر تلفن کرد و پرسید کجا می تواند صدایش را بشنود و او جواب داد :

– متأسفانه من روی صحنه آواز نمی خوانم آخر من صحنه ای نیستم، قیافه ام توی ذوق تماشاچی می زند .

ایو شکست زده پرسید :

– صحنه ای نبودن قیافه اهمیت دارد ؟

– خیلی . من تنها در رادیو یا استودیو آواز می خوانم .

«ایو» فکر کرد: این مرد چقدر تنهاست چه بدبخت بزرگ است .  
و بدون تردید جواب داد :

– ممکن است برای من استثنا قائل بشوید من می خواهم شمارا ببینم .  
من دختر «جیمز آیریس» صاحب بانک «نیواورلئان» هستم .

«بوولدنر» با اشتیاق جواب داد :

– ممکن است توی کافه همدیگر را ببینیم؟

– هر جا مایل باشید .

«ایو» گوشی تلفن را گذاشت زمین . لباسش را پوشید و به پدرش گفت:

– پدرجان من شوهر می کنم .

\*\*\*

«ماکس بوولدنر» مرد لاغر بیمار گونه ای بود بازندگی یکنواخت و خالی از ماجرا. کوئی هرگز هیچ اتفاقی قادر نبود او را دگرگون سازد .

پس از عروسی، همان شب اول آن دو تنها ماندند. شوهر از روی میز چراغ خواب کتاب اشعار «والتویتمن» را برداشت و به ساعت نگاه کرد و گفت:  
– وقت خوابست .

بعد به آرامی لباسش را کند و مدت درازی روی تخت خواب نشست و

در حالیکه پایش را به پای دیگر می‌مالید تزیینات اطاق دخترانه «ایو» را تماشا می‌کرد و «ایو» اندوهناک، سینه‌فرورفته، استخوانهای برآمده، شانه و پیرامه‌ای را که دکمه‌هایش انداخته شده بود می‌نگریست .

او به «ایو» برای کندن لباسش کمک نکرد و «ایو» مدتی بی‌اراده با دکمه لباسش ور رفت و بعد در حالیکه از خجالت سرخ شده بود گفت :

– چراغ را خاموش کن .

«بوولدنر» با بی‌اعتنائی کلید برق رازد و وقتی که لبان سرد او برای اولین بار روی لبهای «ایو» افتاد او یک لحظه سرخوردگی عظیمی را در وجود خود احساس کرد . «ایو» ساکت بود و تنها زمانی گریست که شوهرش پشت به او کرد و خوابید. آنها یک هفته بعد «نیواورلثان» را ترک گفتند. «بوولدنر» ناچار بود برای انجام کارهای مربوطه به رادیو و استودیو صدا برداری به «نیویورک» برود. «ایو» از این مسافرت خوشحال به نظر می‌رسید و خیال می‌کرد در زندگی او نیز خیلی مسائل دگرگون خواهد شد ولی هنگامیکه اتومبیل روی جاده به سرعت حرکت می‌کرد و او آنچه را که در کودکی با آنها خو گرفته بود پشت سر می‌نهاد برای یک لحظه دانست که هرگز هیچ ماجرائی در زندگی او رخ نخواهد داد و همه چیز مثل سابق خواهد بود .

او با رکلام‌های بزرگ ورنکی و بادریختهای نخل خداحافظی می‌کرد و احساس می‌کرد آن خانه‌های کوچک روستائی که به سرعت از جلو ماشین دنبال هم می‌دوند گذشته‌اوست که باوی وداع می‌کند، برای او دیگر آینده‌ای وجود نداشت و تنها ماکس «بوولدنر» را داشت که کنارش نشسته و سر و صورتش را با شال گردن پشمی پوشانیده بود . ایو غمگین شد . باران می‌آمد و به زودی بدل به سیلاب شد و شیشه‌های اتومبیل را خیس کرد . «ایو» به یاد آورد که آنروز هم داشت باران می‌آمد ولی او خوشحال بود. آن روز باران روی شیشه‌های پنجره ضرب گرفته بود و ایو با آهنگ آن زمزمه می‌کرد و باران امروز غم‌انگیز و پایان ناپذیر می‌نمود .

از شهر خارج شدند و دشت آغاز شد. در دوسوی جاده کارگران سیاه پوست با طلاق‌ها را خشک می‌کردند؛ همه شبیه بهم و با کلاه‌های حصیری و شلوار سفید که تازانو ورچیده شده بود مانند عروسک‌هایی بودند که زیر باران به رقص

عجیبی درآمده باشند. ایو آهی کشید. آنها بدبخت بودند ولی می‌خندیدند و آوازی را زیر لب زمزمه می‌کردند. اینجا، در این دشت آنها خود را آزاد می‌دیدند.

اتومبیل به تندی ترمز کرد و راننده در را گشود و داد زد :

- بر شیطان لعنت! وسط جاده داری چکار می‌کنی ؟ . .

صدای تمسخر آلودی جواب داد :

- اینجا هم دیگر ننوشتند که این جاده مخصوص سفید پوست‌ها

است .

«ایو» کنجکاو بیرون را نگاه کرد سیاه‌قد بلندی بود که از لبه پهن کلاهش آب می‌ریخت و راننده را با چشمان خندان و بی‌پروا می‌نگریست. «بولدوئر» غرغر کرد :

- حیوان !

راننده گفت :

- حیف شد که مثل قورباغه زیر چرخها لهت نکردم .

واز ماشین پیاده شد و با موتور و رفت . «ایو» خجالت کشید و سعی کرد

اثر گفته زنده شوهرش را از بین ببرد و با مهربانی گفت :

- پس کم مانده بود شما را زیر بگیریم . با این جاده‌های لعنتی راستی

راستی دیوانگی است آدم پیاده راه برود .

سیاه‌پوست شکفت زده به او نگاه کرد، شعله عصیان در چشمانش خاموش

شد و کلاهش را برداشت و به نرمی گفت :

- سعدی می‌گوید : بزرگترین بدبختی انسان در این است که

دوست حقیقی نداشته باشد .

«ایو» شکفت زده شد :

- چطور؟ شما سعدی را از کجا می‌شناسید؟

و برای يك لحظه در چشمان تیره ولی باهوش سیاه‌پوست غمی موج زد-

«ایو» شرمنده شد و سرش را پائین انداخت و وقتی به سیاه‌پوست نگاه کرد

دید او به «بولدوئر» خیره شده و شوهرش با ترس و نفرت زیاد به او می‌نگرد

سیاه‌پوست مودبانه ایستاده بود و «ایو» دانست که حالت احترام‌آمیز او ناشی

از بردگی نیست بلکه نگاه او نگاه بی‌اعتنای يك قوی به ناتوان بود. گذشته از شانه‌های پهن و سینه‌نیرومند در وجود او نیروی روحی عظیمی احساس می‌شد و انسان را به سوی خود می‌کشید.

راننده پشت فرمان نشست در رابست و اتومبیل از زمین‌کنده شد و زیر باران به‌راه افتاد و فقط «ایو» توانست نگاهی به عقب سر بیاندازد «او» روی جاده ایستاده بود و داشت اتومبیل را که به سرعت دور می‌شود می‌نگریست.

«بوولدنر» «ایو» را به‌خانه خود در «نیویورک» برد و با نفرت گفت:

– خواهش می‌کنم چیزی را جایجا نکنید.

– خیلی خوب!

در این خانه همه چیز با او غریبه و نا آشنا بود. مبله‌های سنگین، تابلوهای بی‌سلیقه، کتابخانه با کتابهاییکه هرگز کسی آنرا نمی‌خواند و پیانو خاموش «ایو» نزدیک پیانو رفت و با سر انگشت ضربه‌ای روی یکی از شستی‌ها زد. صدای غم‌انگیزی برخاست، صدائی تنها و مانند اشیاء دیگر و خود او بی‌مصرف او خود را روی نیمکت بزرگ ورنک و رو رفته انداخت و دلش گرفت و دوباره به فکر سیاه‌پوست افتاد. احساس می‌کرد که می‌بایست با آن مرد دربارهٔ يك مسئله ضروری حرف می‌زد. این فکر را از خودش دور کرد. همه اینها مزخرف است. اصلاً چه رابطه‌ای می‌توانست بین او و يك سیاه‌پوست وجود داشته باشد. سیاه‌پوستی که کار می‌کرد و سعدی را هم می‌شناخت. یادش افتاد که گاهی در «نیو اورلئان» سیاه‌پوستی را لینگ می‌کردند و این کار کفارهٔ خوشبختی يك انسان بود و شاید هم تمام فلسفهٔ زندگی در این است که انسان ندای قلبش را نادیده بگیرد. یکی می‌گفت به این سبب افکار گوناگون به انسان داده شده است که او بداند تنها يك فکر برای زندگی کردن کافی نیست.

«بوولدنر» همهٔ کارهای مالی خود را به گردن ایو انداخته بود: بستن قراردادها، گرفتن پول، گفتگو با صاحبان استودیو و این گونه مسائل که او همه را با بی‌میلی انجام می‌داد. و روزها احمقانه پشت سر هم می‌گذشت. «بوولدنر» دقیق و منظم بود و از کوچکترین اشتباهی چشم نمی‌پوشید گاهی غروب‌ها «ایو» نزدیک پیانو میرفت و با سردرد شدیدی که هرگز او را ترك نمی‌کرد می‌خواست



آهنگی را بزند ولی منصرف می‌شد و به فکر جاده بارانی می‌افتاد. «ایو» حتی اسم او را نمی‌دانست ولی همواره وجود او را نزدیک خویش احساس می‌کرد به اندازه‌ای نزدیک که گوئی می‌تواند با سرانگشت تنش را لمس بکند. «ایو» می‌دانست که آن مرد فرسنگها از او دور است ولی با کوشش عجیب در ساعت‌های بیکاری محله سیاه‌پوستان را زیر پامی‌نهاد و به‌چهره آنان خیره می‌شد. این مسئله توجه مردم را جلب کرد و پیچ‌پیچ می‌کردند و با ترس و تردید به هم می‌نگریستند معلوم نبود چرا این زن شیک و پولدار با چشمان بنفش درخشان به آنجا می‌رود و با چهره مهرغم خورده به صورت يك يك سیاه‌پوستها دقیق می‌شود «ایو» حتم داشت که او را هرگز نخواهد دید ولی باز هم ... ولی باز هم «ایو» اورا دید. آنروز پس از مشاجره شدید با مدیر، از استودیوی صدا برداری خارج می‌شد که ناگهان دم در با او روبرو شد. این برخورد به اندازه‌ای غیرمنتظره بود که سر جایش می‌خکوب شد. اولباسی ارزان قیمت ولی خوش‌دوخت به تن داشت و چهره اش خسته می‌نمود. آنها مدتی به هم خیره شدند.

– شمائید خانم ؟

«ایو» سکوت کرد و در عین حال چشم از او برنداشت. عابرین تنه می‌زدند و با خشم به آندو خیره می‌شدند. حتی یکی متلکی هم گفت ولی آنها به چیزی توجه نداشتند. در این خیابان شلوغ که سیل ماشین و گذرنده در آن راه افتاده بود مردم با عجله به هم تنه می‌زدند و می‌گذشتند آنها خود را تنه‌امی‌دیدند پلیسی از نزدشان گذشت و نگاه مشکوکی به آن دو انداخت. «ایو» دانست که باید آنجا را ترك بکنند ولی کجا؟ او را که نمی‌شد جائی دعوت کرد.

وقتی که پلیس مجدداً برگشت و از نزدیک آنها گذشت، «ایو» در حالیکه دستکش را میان انگشتانش مجاله می‌کرد. آهسته گفت :

– من از دیدن شما خوشحالم. این جا نمی‌شود حرف زد یکشنبه در نیواورلئان منتظر شما هستم. و آدرس سابق خود را به او داد. پلیس دو انگشت خود را به آفتاب گردان کلاهش نزدیک ساخت و مؤدبانه از «ایو» پرسید :

– خانم به کمک احتیاج دارند ؟

– خیر .

«ایو» نگاه ستیزه‌جویانه‌ای به او کرد و با عجله به راه افتاد. گوئی همه اینها یک رؤیا بود. و حقیقت... نیویورک تنها حقیقتی بود که با شتاب به سوی مقصد نامعلومی حرکت می‌کرد.

\*\*\*

اسمش «جرج مرریه‌م» بود. «ایو» هر بار که با نگاه‌شگفت زده و خوشبخت به «جرج» می‌نگریست باورش نمی‌شد که می‌تواند این همه خوشبخت باشد و او راهم مثل خودش سعادتمند می‌دید.

روزی که آندو باهم در «نیواورلئان» توی اطاق دخترانه «ایو» نشسته بودند و پرده‌های ضخیم آنها را از دنیاى اطرافشان جدا می‌کرد «جرج» پرسید:  
اصلا من نمی‌فهمم تو چطور چنین تصمیمی گرفتی ؟ . .  
«ایو» با لبخند گفت .

– «التویتمن» می‌گوید اگر در اجتماع کسی را دیدی که نیاز داری با او حرف بزنی بایست و حرفت را بزن و منم دیدم باید بایستم و با تو حرف بزنم .

– «ایو» توهنوز یک دختر کوچولو هستی .

– خیلی خوبه ! توهنوز نمیدانی وقتی که پیش من هستی چقدر خوبه .

– «ایو» توهنوز یک دختر کوچولو هستی. همیشه در زمان حال زندگی

میکنی .

– البته . ممکن است هرگز فردائی وجود نداشته باشد . ممکنست

همین فردا او بیاید و تو ناچار برای خشک کردن آن باطلاقیهای لنتی بروی .

نمی‌توانی کار بهتری پیدا بکنی ؟

«جرج» اخم کرد :

– غیر ممکن است . تو که خودت بهتر میدانی .

– خوب . اخم نکن بالاخره فکری می‌کنیم .

و با حنده افزود :

– اینطور نیست جرج ؟ . .

ولی مسئله مشکلتر از آن بود که «ایو» تصور می‌کرد . او به ندرت

می‌توانست به «نیواورلئان» برود، زیرا ممکن بود شوهرش مشکوک بشود .

او از «بورلدنر» نمی‌ترسید ولی از بابت «جرج» دلواپس بود «ایو» خوب می‌دانست اگر این موضوع آشکار بشود چه پیش‌خواهد آمد : لینچ. «ایو» آرزو می‌کرد حتی برای یکبار هم که شده آندو بازو به بازوی هم در خیابان راه بروند تا همه بدانند که آنها تاچه حد همدیگر را دوست دارند . «ایو» می‌خواست به همه ثابت بکند که «جرج» برازنده‌تر از آنهاست. از همه آنها تیکه آزادانه توی خیابان راه می‌روند و آزادانه عشق می‌ورزند . «ایو» گاهی پیانو می‌زد و «جرج» سرش را بین دستهای نیرومندش می‌گرفت، آنها در این لحظه می‌خواستند با صدای بلند بگریند زیرا آن‌مرد نیرومند از یک‌بچه درمانده‌تر بود. هرچه معاشرت آنجا بیشتر می‌شد بیشتر رنج می‌بردند. حالا «ایو» زود به‌زود به «نیواورلثان» می‌رفت و «جرج» را می‌دید و سایر روزها مانند شبی دراز و بی‌فرجام می‌نمود آلوده با حساب پول و دید و بازدیدهای خسته‌کننده . امروز به‌روز مصمم‌تر می‌شد که از شوهرش جدا بشود و وقتی که این مسئله را به «جرج» گفت، او غمگین جواب داد :

– «ایو» من نمی‌توانم اظهار عقیده بکنم . من حتی قادر به دفاع از تو نیستم . تو همیشه فراموش می‌کنی که من یک‌سیاه پوستم .

ایو دردناک به او نگریست و مصمم گفت :

– من از او جدا می‌شوم . اینجا راترک می‌کنیم . هنوز نمی‌دانم کجا

خواهیم رفت ولی باید برویم .

و همان‌روز وقتی به نیویورک، برگشت بی‌پروا به شوهرش گفت :

– من می‌خواهم طلاق بگیرم .

– طلاق بگیری ؟

و وقتی او منظور «ایو» را فهمید هارشد :

– مثل اینکه یکی را زیر سر گذاشته‌ای ؟

– فرقی نمی‌کند، باید جدا بشویم .

– ازمن ؟ گفتمی و باورم شد . خیلی دلم می‌خواست بدانم چه کسی را

به‌تور زدی صبر کن . صبر کن . حالا می‌فهم چرا می‌رفتی «نیواورلثان»

– دلم شور می‌زند .

«جرج» صورت او را بوسید و گفت :

«ایو» لرزید :

– هان ! . . داری می ترسی . صبر کن من همه چیز را خواهم فهمید .  
و داد می کشید :

– تو نمیتوانی به این سادگی از دست من خلاص بشوی تا همه چیز روشن  
نشده طلاق نمی دهم . نمی دهم . نمی دهم . من همه چیز را خواهم فهمید همه چیز را .  
«ایو» با نفرت گفت :

– بسه داد و بیداد راه نینداز .

«بوولدنر» سکوت کرد و بعد لحنش عوض شد :

– خیلی خوب «ایو» خیلی خوب . و لی من بی تو زندگی نمی توانم  
بکنم شاید فکر عوض بشود . ممکن است باز هم بخواهی با من زندگی بکنی .  
من خرجی بیشتر می دهم هر قدر لباس بخواهی برایت می خرم .  
و بعد به چشمان «ایو» خیره شد ولی به جز یک تصمیم قاطع و تغییر ناپذیر  
چیزی در آنها دیده نمی شد و این دیدگان به او می گفت که همه چیز بین آنها  
به پایان رسیده است .

– «ایو» من تو را خیلی دوست داشتم تو که اینقدر از صدای من خوش  
می آمد . . .

«ایو» غیر منتظره جواب داد :

– خیلی خوب در این باره فکر می کنم .

«بوولدنر» نفس راحتی کشید . ولی هنوز کاملاً قانع نشده بود .

«ایو» ناچار شد رفت و آمد خود را به «نیواورلئان» قطع بکند . سه  
ماه طولای او «نیویورک» را ترک نکرد ولی به حدی باعشق خود سرگرم بود  
که او را همواره نزدیک خود احساس می کرد . ولی بالاخره تصمیم گرفت روزی  
نزد «جرج» برود او خوب می دانست که شوهرش مشکوک شده است ولی هرگز  
بفکرش نمی رسید که ممکن است او با پلیس «نیواورلئان» دست به یکی شده  
باشد و اطراف خانه او را تحت نظر گرفته باشند .

\*\*\*

این برخورد بسیار غم انگیز بود ولی «جرج» او را دلداری می داد .

ناگهان «ایو» با گریه گفت :

- به هیچ چیز فکر نکن همه چیز درست می شود .

در این لحظه روی تپه های اطراف «نیواورلئان» صلیب بزرگی آتش زده می شد و چندین ساعت بعد . . .

برای «ایو» این اتفاق باور نکردنی بود. چند نفر با باشلق های سفید به جبر وارد خانه اوشدند . پنج نفر بودند . مدتی «جرج» با آنها کشمکش کرد و وقتی او را می بردند به گوش «ایو» گفت :

- هر اتفاقی افتاد ساکت باش !

و «ایو» سکوت کرد، وقتی که «جرج» را از پله ها به پائین می کشیدند . سکوت کرد لحظه ای که رئیس پلیس پیش او آمد و با تأسف گفت : «متاسفم که ما کمی دیر رسیدیم ، و سکوت کرد هنگامیکه در روزنامه های صبح اعلام شد : در اطراف «نیواورلئان» سیاه پوستی به اسم «جرج» به جرم تجاوز به یک زن سفید پوست لینچ شد . ولی در این ماجرا اسمی از «ایو» برده نشد .

«ایو» همچنان سکوت می کرد، ولی دلش می خواست داد بزند و بگوید در این خانه خوشبختی يك انسان را غارت کرده اند، آینده اش را از او گرفته اند. «ایو» به «نیویورک» برگشت تا اثاثیه ضروری خود را بردارد و به پیش پدرش برگردد .

شوهرش در رختخواب خوابیده و چند کیسه آب گرم دور و بر خود چیده بود .

- من بخاطر این جریان مریض شدم تو زندگی مرا مسموم کردی تو همه چیز مرا از دستم گرفتی .

ولی ایو سکوت کرد . وقتی که خواست آنجا را ترك بکند یادش آمد که حتی يك سنت پول ندارد . تصمیم گرفت از استودیو صدا برداری که شوهرش آنجا کار می کند مبلنی بگیرد و بعداً با پست به او پس بفرستد .

مدیر استودیو مودبانه از او استقبال کرد و پرسید :

- چه کاری می توانم برای شما انجام بدهم؟

«ایو» زورکی خندید و گفت :

- می خواستم حق الزحمه شوهرم را بگیرم .

مدیر با تأسف دستش را تکان داد و گفت :

– شوهر شما همه پولهایش را گرفته .

«ایو، جاخورد :

– آها اینطور. موضوع اینست که من پول لازم دارم. آیا امکان دارد مبلغی

به عنوان مساعده بدهید و بگذارید به حساب شوهرم ؟

مدیر به چشمان او خیره شد و گفت

– شوهر شما دیگر اینجا آواز نخواهد خواند. میدانید، آن سیاه پوستی

که دارش زدند، به جای شوهر شما آواز می خواند . یعنی ماصدای او را ضبط

می کردیم و به اسم شوهر شما پخش می شد .

«ایو، سکوت کرد .

– بلی، بلی «جرج مرریه» . ما هفته ای بیست دلار برای اینکار به او

می دادیم . هفته ای بیست دلار هم حق سکوت می گرفت .

## سند شماره VII ۳۹ قسمت «اس»

ساعت ۳ بامداد زنك تلفن پادگان به صدا درآمد :

– من سرهنك ستاد «هامپل» فوراً دونفر دژبان بفرستید و به سرهنك «ورزال» . . . بلی بلی ضد جاسوسی . . . بگوئید . . . آقا ! اینها به شما مربوط نیست . . . بگوئید الان بیاید اینجا بلی همین الان . . . شب، حتماً با ماشین بیاید هرچه زودتر! لعنت بر شیطان .

ومکالمه قطع شد . یکساعت بعد سرهنك ۲ «ورزال» در قسمت ویلاهای شخصی وارد خانه هامپل شد . مرد پابه سنی با اوقات تلخی از او استقبال کرد و گفت :  
– بنشینید «ورزال»، اتفاق بدی افتاده . خیلی بد . خیلی مزخرف . يك بی احتیاطی عجیب . . . ببینید چه شده ! پریروز رئیس ستاد سندی به من رد کرد : «هامپل دو روز به شما مرخصی میدهم که این سند را بپیرید منزل و کارش را تمام بکنید ولی کسی از این موضوع نباید اطلاعی داشته باشد . از آن مانند چشمانت مواظبت بکن» .

«ورزال» پرسید :

– سند راجع به چی بود .

سرهنك مرددانه من و من کرد و جواب داد :

– خیلی خوب از تو چه پنهان از قسمت «اس» بود .

قیافه ورزال جدی شد :

– ها اینطور ! خوب بعد چطور شد ؟

– من دیروز همش در فکر این سند بودم کجا قایمش بکنم اگر توی میز تحریر می گذاشتم بی فایده بود؛ گاو صندوق هم که نداشتم . اگر کسی این موضوع را می فهمید حسابم پاك بود . شب اول سند را زیر تشك قایم کردم .

داستانهایی از يك جيب

میدانی که خانم من خیلی چاق است . باور بکن وقتی صبح پاشدم طوری میچاله شده بود مثل اینکه خوك رویش خوابیده .

- بلی بلی ، باور می کنم .

سرهنگ آهی کشید :

- شب بعد زخم پیشنهاد کرد: «بیا سندر را بگذاریم توی جعبه حلبی ما کارونی توی انبار؛ من در انبار را قفل می کنم». البته کسی به انبار ظنین نمی شد .

- پنجره انبار يك لا بود یا دولا ؟

- لعنت بر شیطان اصلا در این باره فکر نکرد ، بودم . ساده است ،

يك لا .

- خوب بعد چطور شد ؟

- بعد ؟ معلوم است که چطور شد . ساعت ۲ بعد از نصف شب زخم صدای جیغ خدمتکار را می شنود و می دود پائین . می بیند کلفت دارد گریه می کند : «دزد رفته توی انبار». من هم هفت تیر بدست دنبال زخم دویدم ولی نمی دانی چه دیدم . دیدم پنجره انبار شکسته و حلبی ما کارونی سر جایش نیست .

سرهنگ آه عمیقی کشید و به «وزرال» خیره شد . «وزرال» در حالیکه با

انگشتانش روی میز ضرب می گرفت پرسید :

- خوب چه کسی خبر داشت که تو سندر را توی منزل پنهان کرده ای ؟

سرهنگ دستش را به علامت درماندگی تکان داد و گفت :

- نمی دانم دوست عزیز . این جاسوس های لعنتی از همه چیز با خبرند .

یعنی منظورم اینست که آدم های زرنگی هستند . من راجع به سند اصلا با کسی حرف نزدم ، آخر به فکر کسی نمی رسید که من آنرا توی جعبه ما کارونی گذاشته ام .

«وزرال» بی اعتنا پرسید :

- سند را کی توی حلبی گذاشتی ؟

- این جا پشت همین میز .

- حلبی کجا بود ؟ . . .

- صبر کنید ، من همین جا نشسته بودم و حلبی هم جلو دستم بود .

«وزرال» از سر جایش بلند شد دستهایش را به میز تکیه داد و از پنجره به بیرون



خیره شد در تاريك و روشن صبحدم و بلاها ما نزد ايه هائی به زلمن من رسيدند .  
- آنجا خانه کيه ؟

سرهنگ بامشت روی ميز کوييد :

- هان ! بين ! اصلا من راجع به اين موضوع فکر نکرده بودم . صبر کن بينم ، مثل اينکه موضوع دارد روشن می شود . آنجا يك کليمی زندگی می کند که مدير بانک است . مثل اينکه داريم رد پا را پيدا می کنيم .

- «ورزال» گفت :

- می خواهم به انبار نگاهي بکنم .

- برويم از اين ور ، از اين ور . خوب اينها حلبی را آن بالا روی طاقچه گذاشته بودم .

ويکد فمه با تمام صدا داد زد : «ماری ! تو اينجا کاری نداری گمشويرون .»  
«ورزال» دستکش را به دستش کرد و بالای پنجره رفت و پس از اينکه به دقت آنرا بازرسی کرد گفت :

- باديلم باز شده . چوب قابش خیلی مست است ، يك پسر بچه هم به شکستش قادر است .

- برپدر آنهايکه اين پنجره ها رامی سازند لعنت . بايد همه شان را کشت .  
پشت پنجره توی حياط دو دژبان پاس می دادند .  
«ورزال» پرسيد :

- آنها دژبانند ؟ . خوب ، برويم نگاهي هم به بيرون بيندازيم . آقای سرهنگ من صلاح می دانم تا وقتی شما را احضار نکرده اند از خانه خارج نشويد .  
- البته . ولی چرا ؟

- برای اينکه جايتان معين باشد و هر وقت شما را خواستند معلوم باشد کجا هستيد . در صورتیکه . . . راستی اين دو نفر دژبان هم اينجا بمانند .  
سرهنگ نفس نفس می زد و می خواست سؤالی بکند ولی حرفی نزد .  
- بله فهميدم . يك فنجان قهوه ميل داريد ؟

«ورزال» به خشکی جواب داد :

- حالا وقت قهوه نيست . راجع به سند به کسی حرف نزنيد تا . . . تا احضارتان بکنند . يك مطلب ديگر ! به کلفتان بگوئيد دزد فقط کنسروها را برده .

سرهنگ نامطمئن پرسید

- ترا به خدا ببین این سند را پیدا می کنید ؟

- بلی سعی می کنم

«ورزال» باحالت رسمی پاشنه‌ها را به هم کوبید و از در خارج شد .

سرهنگ تمام روز را با افکار آشفته دست به گریبان بود و به نظرش می رسید

که الان تمام دستگاه ضدجاسوسی به فعالیت افتاده است و در رأس آن «ورزال»

با سعی تمام برای بدست آوردن سند تلاش می کند .

زن سرهنگ که هفت تیرشورش را داخل صندوق لباسهای کلفت پنهان

کرده بود برای باریستم به او گفت :

- «کارل» لااقل چیزی بخور .

- لعنت بر شیطان . راحتم بگذار . بنظرم یارو مارا می باید .

صدای زنك در داخل راهرو پیچید و سرهنگ از سر جایش بلند شد تمام قد

ایستاد تا مردانه و مانند يك سرباز واقعی از مامورانیکه برای دستگیری او آمده اند

استقبال بکند و در عین حال فکر می کرد: «چه کسی ممکن است باشد؟» ولی به

جای مأمور مردی باموهای سرخ و کلاه ملون در دست مقابل سرهنگ ایستاد و

لبخند زد . سرهنگ به دندانهای خرگوشی او خیره شد .

- اجازه بدهید خودم را معرفی بکنم . من «پیش تورا» کارمند اداره

پلیس .

سرهنگ از حال خیردار بیرون آمد و داد زد :

- چکار داری ؟

- شنیدم انبار شما را دزد زده . آمدم ببینم چه خبره .

- خوب به شما چه مربوط است ؟

- با اجازه شما باید عرض کنم این جا منطقه تحت مسئولیت ماست . صبح

کلفت شما توی نانوائی می گفت انبار را دزد زده . منم از آقای رئیس اجازه

خواستم و گفتم : «اجازه بدهید بروم و سری آنجا بزنم.»

سرهنگ گفت :

- مهم نیست بیخود به خودتان زحمت دادید . تنها يك قوطی حلبی دزدیده

شده، قابل تعقیب نیست .

«پیش‌تورا» گفت :

- خیلی عجیب است که چیز دیگری نبرده .

سرهنگ اخم آلود گفت :

- بلی خیلی عجیب است . ولی بالاخره اینکار به شما مربوط نیست .

مثل اینکه فکر خوبی به نظر «پیش‌تورا» رسید :

- حتماً کسی سررسیده و دزد موفق نشده چیز دیگری ببرد .

- خوب . خداحافظ .

«پیش‌تورا» باخنده گفت :

- خیلی مددرت می‌خواهم . می‌خواستم نگاهی به انبار بیندازم .

سرهنگ عصبانی شد ولی باخود داری گفت :

- برویم .

«پیش‌تورا» پس از اینکه به دقت انبار را بازرسی کرد با رضایت خاطر

گفت :

- پنجره بادبلم باز شده، این یا کار «پبیک» است یا کار «آندرلیک» .

سرهنگ به‌تندی پرسید :

- یاکی ؟ یاکی ؟

- «پبیک» یا «آندرلیک» . این کار آنهاست . اما «پبیک» زندان نیست .

اگر شیشه شکسته بود . . . «دنگر» و «نواک» . کار یکی از این دو تا

بود . . . این کار کار «آندرلیک» است .

- مثل اینکه اشتباه می‌کنید .

«پیش‌تورا» جدی جواب داد :

- پس می‌فرمائید يك انبار دزد دیگر پیدا شده ؟ فکر نمی‌کنم . ببینید

«مرتل» هم گاهی بادبلم کار می‌کند، اما او به‌سراغ انبار نمی‌رود . معمولاً از

پنجره مستراح وارد خانه می‌شود و تنها پیرهن وزیر شلواری می‌دزدد .

دوباره چشم سرهنگ به‌دندانهای خرگوشی او افتاد .

- من رفتم سری به «آندرلیک» بزنم .

- سلام مرا به او برسانید . چقدر اینها از معرکه پرتند، لااقل اگر به‌اثر

انگشتی، چیزی توجه می‌کرد حرفی بود . اینها چقدر با پلیس‌های بین‌المللی

فرق دارند . دلم می‌خواست می‌دانستم «ورزال» الان دارد چکار می‌کند ؟  
 سرهنك نتوانست خودداری بکند و به «ورزال» تلفن کرد . پس از نیم  
 ساعت معطلی و سرکله زدن با تلفنچی‌ها موفق شد با «ورزال» تماس بگیرد .  
 آنگاه ملتسانه گفت :

– الو! من «هامپل»، کارها در چه حال است ؟ میدانم اجازه نداری حرفی  
 بزنی ولی خواهش می‌کنم بمن بگو فقط . . . فقط خواهش می‌کنم بگو موفق  
 شدی یا نه ؟ . . . خدایا ! هنوز کاری نکردی . میدانم . میدانم خیلی کار  
 پیچیده و مشکلیست . خواهش می‌کنم يك دقیقه صبر کن . من حاضرم ده هزار  
 کرون به کسی بدهم که آنرا پیدا بکند . از جیب خودم می‌دهم . فهمیدی ؟  
 از جیب خودم ! بیشتر از این برای من ممکن نیست . . . البته . . . من میدانم  
 اینکار صحیح نیست اگر موافق باشی من این پول را بین مامورین قسمت می‌کنم .  
 البته توهم اصلا از این موضوع خبر نداری . اگر می‌توانستی به آنها بفهمانی  
 که سرهنك «هامپل» ده هزار کرون برای اینکار کنار گذاشته، خیلی خوب  
 می‌شد. خوب بگذار این کار را سرگروه‌بان بکند . خواهش می‌کنم، خوب؟  
 خیلی ممنونم معذرت می‌خواهم .

سرهنك پس از این گفت و شنود به فکر فرورفت: «حالا دو بیست سیصد مامور  
 همه مثل «پیش‌تورا» دارند قطارهای راه‌آهن را بازرسی می‌کنند، جلواتومبیل‌ها  
 رامی‌گیرند و به هر کسی که مظنون می‌شوند بی‌حکم قانون توقیفش می‌کنند.» و  
 به خواب رفت .

سرهنك از خواب پرید. زك در خانه به شدت صدا می‌کرد . وقتی در را  
 باز کرد اول چیزی که به چشمش خورد دندانهای خرگوشی «پیش‌تورا» بود .  
 – خوب اینهم من ! اجازه بدهید عرض کنم که خودش بود .

سرهنك متوجه موضوع نشد و پرسید :

– کی ؟

«پیش‌تورا» جدی ولی متعجب گفت :

– چطور کی ! «آندرلیك» را عرض می‌کنم . غیر از او کس دیگر این

کار رانمی‌کند. «پیک» در پانکراس زندان نیست.

– آخ ، بر پدر «آندرلیك» شما هم لعنت.

ودستی به نشانه بی حوصلگی تکان داد .

چشمان «پیش‌تورا» از تعجب گرد شد :

- آخر او حلبی ما کارونی شما را دزدیده . زندانیش کردم . خیلی معذرت می‌خواهم ولی آمدم يك چیزی بپرسم . اومی گفت توی قوطی حلبی چیزی نبود تنها چندتکه کاغذ پاره بود . یعنی دروغ می‌گوید ؟

سرهنگ باهیجان دادزد :

- کو ؟ کو آن کاغذها ؟ .

«پیش‌تورا» باخنده گفت :

- توی جیبم . راستی کجا گذاشتمشان !

و همه جیبهای لباس را گشت :

- آها ، اینهاش . اینهاش

سرهنگ کاغذها را ازدست «پیش‌تورا» قاپید و اشك خوشحالی درچشمانش

حلقه زد :

- دوست عزیز حاضرم هرچه خواستی بدهم . من نمی‌دانم چطور تلافی بکنم . . . خانم . . . بیا اینجا . . . این آقای رئیس پلیس . . . آقای کمیسر . . .

- «پیش‌تورا» مامور پلیس !

وسرهنگ هنوز داد می‌زد :

- سند را پیدا کرده . زود بطری کنیاك و گیلایها را بیاور . آقای

«پیش‌تورا» من . . . شما فکرش را نمی‌توانید بکنید . . . اگر شما می‌دانستید .

بفرمائید خواهش می‌کنم . نوش جان آقای «پیش‌تورا» .

«پیش‌تورا» به خنده گفت :

- قابلی ندارد آقا . اما راستی کنیاك عالیت . خانم ، قوطی حلبی توی

کلاتریست .

سرهنگ باخوشحالی گفت :

- جهنم . قوطی به چه دردم می‌خورد . دوست عزیز شما چطور توانستید

به این زودی اسناد را پیدا بکنید؟ خوب آقای «پیش‌تورا» ، می‌خورم به سلامتی

شما .

- متشکرم آقا! چیز مهمی نبود. مسئله ساده‌ایست. اگر جایی انبار یا صندوق‌خانه را بزنند معلوم می‌شود یا کار «پیک» است یا «آندرلیک». «پیک» که دوماهست افتاده به زندان. اگر بالاخانه‌ای را دزد زده باشد یا کار «تندو» شله است یا کار «کانزه».

سرهنگ متعجبانه گفت:

- چیز عجیبیست. خوب حالا اگر دزدی نبود و کار جاسوسی بود چطور؟ خواهش می‌کنم یک گیلان دیگر بزنید آقای «پیش‌تورا».

- متشکرم. ما با جاسوس کاری نداریم. اگر دستگیره دزدیده باشند یا کار «چنک» است یا کار «پنیکو». برای دزدیدن سیم‌های مسی یک استاد داریم آنهم «تووشک» است. شیربشکه‌های خالی آبجو را یا «بوختا» می‌دزدد یا «گانوئوس». بیست و هفت گاو صندوق زن داریم که شش تا شان توی زندانند سرهنگ خندید:

- حقشان است، بفرمائید آقای «پیش‌تورا».

- متشکرم، من زیاد مشروب نمی‌خورم، به سلامتی شما، میدانید دزدها هر یکی در کاری تخصص دارند و تا وقتیکه گیر نیفتند ادامه می‌دهند. همین «آندرلیک» تا مرا دید گفت: «آقا پیش‌تورا» برای اون انبار اومدی؟ آقا «پیش‌تورا» چون توجیزی گیرم نیومده به قوطی حلبی دستمو گرفت اونم توش چندتا کاغذ پاره بود این روزا کار و بار خیلی کساده. و من به او گفتم: «راه بیفت احمق جان یکسال رو ساخت است»

سرهنگ دلسوزانه پرسید؟

- یکسال؟! به نظر من خیلی زیاد است،

- نه آقا سرقت توأم با خرابکاری است. خیلی ممنونم من خیلی کار دارم مرخص می‌شوم. این نزدیکیها جمعه آینه یک مغازه را زده‌اند باید بروم ببینم چه شده، بنظرم یا کار «کرنجیلی» است یا کار «رودلا». اگر فرمایشی بامن داشتید بفرستید پاسگاه پلبس و «پیش‌تورا» را بخواهید. با اجازه ...

- صبر کنید می‌خواستم شما ... برای این خدمتی که شما کردید... می‌فهمید؟ این سند برای من ... برای من خیلی ارزش داشت... خواهش دارم

اینرا از من قبول کنید

و به سرعت يك اسکناس پنجاه کرونى توى دست « پیش‌تورا » گذاشت.  
« پیش‌تورا، جدی ولی خوشحال گفت :

- خیلی خیلی متشکرم ، قابلی نداشت ، کار ساده ای بود. اگر با من  
فرمایشی داشتید ....

ولحظه‌ای بعد سرهنك داشت به زنش می گفت :

- پنجاه کرون به او دادم ، بیست کرون هم برای همچه پفیوزی زیاد

بود .

## دزد شاهر

مدیر روزنامه «زاخ» اندکی سکوت کرد و بعد ادامه داد :  
- گاهی وقتها طور دیگرش هم امکان دارد. بعضی ها را ناملايمات و ناراحتی‌های زندگی وادار به تلاش و کوشش می‌کند و گروهی را هم حس‌غرور و خودخواهی تشویق به کار می‌کند. این مسئله درباره جنایتکاران حرفه‌ای بیشتر صادق است. آنها بقدری به کارشان علاقه دارند که آدم تعجب می‌کند . اگر اجتماع به جای بحث درباره‌شان سکوت اختیار می‌کرد آنها از غصه‌دق می‌کردند. بلی ! آنها به طرز تفکر اجتماع درباره‌خویش مانند نور آفتاب احتیاج دارند. البته من نمی‌گویم فقط به خاطر شهرت دزدی یا جنایت می‌کنند ولی وقتی مشهور شدند مانند سیاستمدارهای بزرگ در باره شخصیت خودشان خیلی غلو می‌کنند .

چندسال پیش من مدیر روزنامه شهرستانی «پیک شرق» بودم. آن شهرستان آب و هوای خیلی خوبی داشت و من همیشه سعی می‌کردم در مقالات خودم از منافع مردم آنجا دفاع کنم و آنها را وادار سازم که به سرنوشت خودشان علاقمند بشوند. بلی ، روزنامه نویس‌ها گاهی می‌توانند از این گونه کارها بکنند آدم وقتی روزنامه‌ای را اداره می‌کند باید همیشه به جزئیات اهمیت بدهد .

یک‌روز کمیسر پلیس آمد پیش من و گفت :

- دیشب يك ناقلا مغازه «واشاتا» را جارو کرده است . همان مغازه که روی تابلوش نوشته **فروشگاه انواع و اقسام اجناس** . آقای مدیر، از همه عجیبتر این بی‌غیرت يك قطعه شعرم همانجا گفته و گذاشته است روی میز فروشگاه . بین آدم چقدر باید پررو باشد .

من فوراً گفتم :

- شعر را ببینم . بنظرم بدرد روزنامه بخورد . قول میدهم که روزنامه



ما برای دستگیر کردن این دزد به شما کمک خواهد کرد. اصلا این خودش يك  
خبر جالب و تکان دهنده است .

خلاصه پس از اصرار زیاد او را راضی کردم که شعر را بمن بدهد و من  
در روزنامه چاپش کردم . الان برایتان می‌خوانم :

ساعت دوازده ضربه رانواخت

ای دزد ، ساعت کار تو فرا رسید

جوانب را بسنج

وقتی می‌خواهی قفل را بشکنی

صدای پائی

بر روی سنگفرش طنین افکنده

من ، تنها هستم

اما همه

با من دشمنند

\*\*\*

من از چیزی نمی‌ترسم

ولیکن قلب من

همانند سیم‌ساز زخمه خورده می‌لرزد

صدای پا خاموش شد

ای شغل بی‌انصاف

\*\*\*

من یتیمم

ولی خوشحال

کارمن برای مادر من درد آور بود

زندگیم به پایان رسیده

و تنها

صدای دندانهای موش به گوش می‌رسد

ماهر دو همکاریم

من

و او

ولیکن رنجشی از هم نداریم

کمی نان خشک به او می دهیم

اما او از من می ترسد

خدایا !

دزد از دزد می هراسد

واشمار چنین تمام می شد:

باز هم می خواهیم بنویسم

ولی چراغ

خاموش می شود .

دیرگاه است .

من این شعر را در روزنامه چاپ کردم و ضمن مقاله ای اشعار او را از نظر روانی و ادبی تجزیه و تحلیل کردم و نتیجه گرفتم که حتی در قلب یک دزد ممکن است احساس های لطیف وجود داشته باشد .

این مقاله با این شعر بزودی بین مردم طرفدار پیدا کرد . چندتا از روزنامه ها نوشتند که شعر ساختگی است و برای بالا بردن تیراژ روزنامه نوشته شده است و بعضی هم معتقد بودند که ترجمه یک شعر انگلیسی است .

یک روز که داشتیم سر این شعر بحث می کردیم کمیسر پلیس آمد پیش من و گفت :  
- آقای مدیر، آیا وقتش نرسیده که حساب ما را با این دزد ببشرف تسویه بکنیم؟ فکرش را بکنید . در عرض هفت روز گذشته دو آپارتمان و یک مغازه را غارت کرده و هر سه جا هم یک قطعه شعر یادگاری گذاشته .  
من خوشحال شدم و گفتم :

- خیلی خوب ماهمه این شعرها را توی روزنامه چاپ می کنیم

ولی کمیسر غرغر کرد و گفت :

- شما میدانید که دارید با این کار دزدی را تشویق می کنید؟ حالا او روزه روز جری ترمی شود و می خواهد ثابت بکند که در شعر هم مثل دزدی مهارت دارد . عقیده من چیز دیگری است شما باید در روزنامه تان بنویسید که شعرهای او مزخرفند، ارزش ادبی ندارند قافیه هایش سست و بی معنی است و به عقیده

من او دیگر دزدی نمی‌کند.

من فکری کردم و گفتم .

- مانی‌توانیم چنین چیزی بنویسیم برای اینکه بتازگی از شعرهای او تعریف کرده‌ایم ولی فکر می‌کنم اگر اشعارش را چاپ نکنیم بهتر باشد .

دو هفته گذشت و در عرض این دو هفته پنج فقره دزدی شد و هر پنج فقره نیز شعری جا گذاشته بودند. ولی روزنامه‌ماسکوت کرد و چیزی در این باره درج نشد. از قرار معلوم سکوت ماخلیلی به دزد اثر کرده بود زیرا یک دفعه دزدی‌ها قطع شد. اما چند روز بعد دوباره سرش باز شد منتهی بایک تفاوت: او اشعارش را مستقیماً به اداره روزنامه می‌فرستاد. اما «پیک شرق» به سکوت خود ادامه داد. من به دو علت شعرها را چاپ نکردم یکی اینکه راستش نمی‌خواستم غرغر کمبسر پلیس را بشنوم و دیگر اینکه شعرها روز به روز بی‌مزه‌تر می‌شد. حال دیگر او به سبک رماتتیزم و مثل یک شاعر حرفه‌ای شعر می‌گفت . دیگر شعرهایش مثل سابق اصالت نداشت.

یک شب که می‌رفتم منزل خیلی سرحال بودم و داشتم سوت می‌زدم. اما وقتی وارد اطاق شدم و خواستم کلید برق را بزنم یکی توی تاریکی گفت :

- چراغرا روشن نکنید . منم .

- خوب ! چه فرمایشی دارید ؟

- آهدم ببینم شعرهای من در چه حال است ؟

اول منظورش را نفهمیدم و گفتم :

- دوست عزیز . حالا که ساعت کار اداری نیست . فردا ساعت ۱۱ بیا دفتر

روزنامه .

ناشناس باعصانیت گفت :

- که مرا بگیرند؟ نه! می‌خواهم بدانم چرا شعرهای مرا چاپ نمی‌کنید؟

اینجا بود که فهمیدم دزد شاعر خودمانست . گفتم :

- خوب . این شد یک حرفی . بنشین ! خواهش می‌کنم بفرمائید . شما

می‌خواهید بدانید چرا شعرهای شما را چاپ نمی‌کنم . الان به شما عرض می‌کند برای اینکه دیگر آنها بدرد خور نیستند .

ناشناس دلخور شد .

اما من فکر می کردم . . . که . . . که شعرهای آخری از اولی خیلی بهترند .

من باخشونت گفتم .

شعرهای اولی شما خوب بود. شما در آن شعرها احساس خودتان را بازگو کرده بودید آنها کاملاً نو بودند شما در آن شعرها محیطی را که کاملاً با آن آشنائی داشتند تشریح کرده بودید و برای همین هم آنها طبیعی و جالب بودند. می فهمید چه می گویم ؟ شعرهای آخریتان مفت نمی آرد :  
ناشناس با بغض گفت :

اما من فکر می کردم . . . که . . . که مثل شعر های اولیست و فرقی باهم ندارند . . .

من بی رحمانه به انتقاد خود ادامه دادم :

بلی . بلی شما همه اش توی شعرهایتان يك موضوع را تکرار می کنید.  
مثلاً همین صدای پا :

### صدای پائی

#### بر روی سنگفرش طنین افکنده

آخر آقای مدیر! من واقعاً این صدا را می شنوم وقتی آدم می رود دزدی بایست به کوچکترین صدا توجه بکند .  
و توی همه شعرهایتان بازهم آن موش کذائی با صدای دندانهایش هست:

### و تنها

#### صدای دندانهای موش به گوش می رسد

بلی . بلی . تقصیر من نیست توی هر مغازه که من دزدی می کنم موش هست .  
شعرهای آخری شما درست شده شبیه شعر شاعر های امروزی ، که اصلاً خودشان هم نمی دانند چه می گویند . بلی ! عزیزم اینها به درد نمی خورد شاعر نباید موضوع ها را تکرار بکند .  
مهمان من کمی سکوت کرد و بعد گفت :

آقای مدیر میدانید چرا شعرهای من تکرار یست ؟ آخر این اواخر همه دزدی هائی که کردم شبیه به هم بودند ! شما خیال می کنید کار آسانی است ؟ باور کنید، هم دزدی وهم شعر گفتن کار بسیار مشکلیست. البته من مثل بعضی ها

مضمون دزد. نیستم. من برای این دزدی می‌کنم که يك لقمه نان بخورم و شعر بگویم.  
باور کنید من برای شعر دزدی می‌کنم!  
من گفتم:

- اگر من به جای شما بودم کارم را عوض می‌کردم.  
- خوب، می‌گوئید چکار کنم؟ به عقیده شما اگر بروم صندوق کلیسا را بزنم  
خوبست؟ یا چطور است بروم قبرستان مرده‌ها را بدزدم؟  
- نه داداش، منظور من این نیست! شعرهای تو مضامین اجتماعی ندارد،  
عمیق نیست و با کلماتیکه صد تا يك فاز نمی‌ارزد بازی می‌کنی. مثلاً سعی کن  
درباره توبه و پشیمانی شعر بسازی.

او با شك و تردید پرسید:

- فکر می‌کنید اینطوری بهتر می‌شود؟

- بلی که بهتر می‌شود. آنوقت شعرهای شما عمیق . . . خیلی عمیق‌تر  
و جالب‌تر خواهد شد.

او با هیجان گفت:

- خیلی خوب! امتحان می‌کنم. اما نمی‌دانم دزدی هم بکنم یا نه؟ آخر اگر  
من دزدی نکنم شعر نمی‌توانم بگویم. دزدی موضوع شعر منست، اگر دزدی نکنم  
راجع به چه چیز شعر بگویم؟ و از طرف دیگر یواش یواش می‌ترسم گیر بیفتم.  
و من زود گفتم:

- اگر گیر بیفتی مهم نیست بعقیده من توی زندان مجرد آدم بهتر می‌تواند  
شعر بگوید. اگر من قدرت داشتم همه این شاعرهای امروزی رامی‌کردم توی  
زندان که بتوانند خوب شعر بگویند. صبر کن صبر کن! من يك شعر می‌دانم  
که توی زندان گفته شده. آنقدر عالیست که ماتت می‌برد.

ناشناس که تهییج شده بود پرسید:

- این شعر را توی روزنامه چاپ کردید؟

- دوست عزیز این شعر را یکی از بزرگترین شعرای دنیا گفته. چراغ را

روشن کن تا برایت بخوانم.

همان من چراغ را روشن کرد. او جوان رنگ پریده‌ای بود. هم به دزد

شبهت داشت و هم به شاعر!

– اجازه بدهید پیدا کنم و برایتان بخوانم .  
 از قفسه کتابخانه «ناله‌های زندان ردینگ»، اسکاروایلد را بیرون کشیدم  
 و با شور و هیجان شروع کردم به خواندن آن. من یادم نیست که در عمرم شعری را به  
 این خوبی خوانده باشم؛ حتی یکی از ابیات آنرا طوری خوب خواندم که خودم  
 تعجب کردم: «هر کسی آنچنانکه می‌تواند می‌کشد.»  
 او ساکت و آرام گوش می‌داد. وقتی رسیدم به جائیکه قهرمان داستان را  
 به سکوی اعدام می‌برند او صورتش را بین دستها گرفت و زار زار گریه کرد .  
 شعر را تمام کردم و خاموش شدم. نمی‌خواستم عظمت آن سکوت را از میان  
 ببرم . پنجره را باز کردم :

– نزدیک‌ترین راه آنجاست. از بالای دیوار . شب به خیر .  
 و چراغ را خاموش کردم.

– شب به خیر، بلی سعی می‌کنم. خیلی از شما ممنونم. حالا فهمیدم شعر یعنی چه...  
 و مثل يك خفاش بی‌صدا گذاشت و رفت . البته او دزد ماهری بود .

\*\*\*

دو روز بعد او را توی یکی از فروشگاه‌ها دستگیر کردند . جریان از این  
 قرار بود که صبح وقتی می‌خواهند فروشگاه را باز کنند می‌بینند او پشت میز فروش  
 نشسته است، ته‌مداد را می‌جود و يك صفحه کاغذ هم جلورویش بود و تنها يك بیت نوشته  
 بود :

### هر کسی آنچنانکه می‌تواند می‌دزدد

او تحت تأثیر «ناله‌های زندان ردینگ»، اسکاروایلد قرار گرفته بود .  
 دادگاه او را به يك سال و نیم حبس محکوم کرد. تقریباً يك ماه بعد دفترچه‌کاملی  
 از شعرهای او را برای من آوردند. شعرهای عجیب و وحشتناکی بود: «زیرزمینهای  
 مرطوب زندان»، «مبله‌های ضخیم آهنین»، «زنجیرهای سنگین درپای»، «نان  
 کپک‌زده»، «جاده‌ایکه به سکوی اعدام منتهی می‌شود»...

من واقماً از مقررات عجیب و وحشتناکی که در آن زندان بود متعجب  
 و ناراحت شدم. شامی دانید که روزنامه‌نویس‌ها همه‌جا راه دارند. بالاخره کاری  
 کردم که رئیس زندان برای بازدید از آنجا مرا دعوت کرد . آنجا يك محیط کاملاً  
 تربیتی و بشر دوستانه بود و دوست‌دزدم را دیدم که با يك کاسه حللی آش می‌خورد.

گفتم :

- خوب . آن زنجیرهای سنگین کجاست ؟  
 او ناراحت شد و درحالیکه زیرچشمی رئیس زندان رامی پائید گفت :  
 - آقای مدیر روزنامه، اینجاست چیزهای عادی و معمولی هست. برای  
 اینها که شعر نمی‌شود ساخت . پس چکار بکنم می‌گوئید شعر نسازم ؟  
 من جواب دادم .
- تا شما درباره زندگی، درباره آنچه احساس می‌کنید شعر نگوئید فایده  
 ندارد. خوب، شکایتی، چیزی ندارید ؟
- نه شکایتی ندارم. فقط برای شعر گفتن موضوع ندارم . به رفقایم سلام  
 برسانید و بپرسید آنها راجع به چه چیزهایی شعر می‌سازند که منم یاد بگیرم .  
 دیگر ما هم دیگر را ندیدیم نه در دنیای دزدی و نه در دنیای شعر .

## هر د خشن

از اطاق حسابداری که مانند سالنهای جراحی تقریباً بایست لامپ روشن شده بود؛ صدای موتور کارخانه، دور و مبهم، شنیده میشد. نزدیکهای ساعت ۶ بود. کارمندان به تدریج دست از کار می کشیدند. در این بین تلفن زنگ زد. حسابدار گوشی را برداشت .

– «بلیس» !

گوشی را روی تلفن گذاشت و به جوانکی که دندانهای طلائی داشت و با دونفر از ماشین نویسه صحبت می کرد با سر اشاره کرد . جوان لبخندی زد ، سیگارش را دور انداخت و از اطاق خارج شد . در راهرو طبقه دوم کسی دیده نمی شد. «بلیس» ایستاد، آهسته سرفه کرد و از یک در دولته گذشت و وارد اطاق کار «پلیکان» شد. مدیر کارخانه پیش «پلیکان» بود و گزارش می داد. وقتی «بلیس» دید که ایندو نفر مشغول گفتگو هستند دو قدم پس رفت. ولی «پلیکان» گفت :

– صبر کن نرو .

چهره مدیر کارخانه بسیار متفکر می نمود و «پلیکان» که سیگاری به زیر لب داشت سرگرم نوشتن بود. ناگهان قلم را پرت کرد روی میز و گفت:

– فردا اخراج او را بخشنامه می کنید .

مدیر کارخانه باقیافه اخمگینی گفت :

– اینکار منجر به اعتصاب میشود .

پلیکان شانه هایش را با بی اعتنائی بالا انداخت. «بلیس» پشت به آنها کرده بود و از پنجره بیرون رامی نگر است و چنان وانمود می کرد که به گفتگوی آنان گوش نمی کند ولی او مدت یکسال شاهد نبردی بود که میان پلیکان و آلمانی ها درگیر شده بود و این نبرد او را به ورشکستگی می کشانید . در این یکسال پلیکان



تشکیلات کارخانه را گسترش داد، تا آنجائیکه می توانست سرمایه گذاری کرد و چند اختراع جالب و نو خرید. لیکن در برابر رقابت آنها که اجناسشان را به بهای ارزاتری در دسترس مردم می گذاشتند بزانو در می آمد و اکنون نیز بین او کارگران دو گانگی پدید آمده بود. «پلیکان» ناچار شده بود یک هفته پیش به نمایندگان کارگران خبر بدهد که می خواهد آنها را در سود کارخانه سهیم کند. او از این کار بی اندازه خشمناک بود. لیکن چاره ای جز این نداشت. کسی به این پیشنهاد روی خوش نشان نداد و بلیس می دانست که هنوز «پلیکان» شکست خویش را نمی پذیرد. مدیر کارخانه تکرار کرد :

- این کار منجر به اعتصاب می شود .

- بلیس ؟

صدای «پلیکان» بسختی از گلویش شنیده میشد و باز شروع به نوشتن کرد. مدیر کارخانه در برابر او خم شد و قصد رفتن کرد و مخصوصاً آهسته قدم بر می داشت که شاید مجدداً «پلیکان» مایل به ادامه صحبت باشد ولی چنین نشد . «بلیس» آرام به اشکاف تکیه داد و منتظر ایستاد و پلک چشمان یهودی خویش را بهم نزدیک ساخت. «پلیکان» در حالیکه همچنان سر گرم نوشتن بود گفت :

- میروید به آلمان

- کجا ؟

- پیش رقبای ما به آلمان . باید همه چیز را خوب ببینید و خوب یاد

بگیرید. شما بلدید چکار بکنید.

«بلیس» لبخندی زد و از چنین افتخاری که نصیبش شده بود خوشحال بنظر میرسید. او ذاتاً یک جاسوس تجارته بود و از اقتصاد هم کاملاً سر رشته داشت و می توانست آن چنانکه یک سیاستمدار به کشور خویش خدمت میکند به یک تاجر استفاده برساند . تخصص او در این بود که از شهری بشهر دیگر و از کشوری به کشور دیگر مسافرت بکند در باره جگونگی کار رقبای رئیسش تحقیق کند و گاهی اوقات هم اختراعات جالب را به نفع او خریداری کند . او با تمام وجودش به «پلیکان» تعلق داشت. زیرا «پلیکان» دست او را گرفته و راه و چاه زندگی در اجتماع را به او آموخته بود .

- پس فرمودید باید بروم آلمان ؟ . . . همین . . . کار دیگر ندارم ؟

– باقیش دیگر دستخودتان است. من منتظر اقدامات شما هستم، هرچه زودتر بروید .

«بلیس» نزدیک پنجره شد و کارخانه را تماشا کرد . کارخانه خاموش و مانند قصری بلورین نورانی بود .  
«پلیکان» همچنان سرگرم نوشتن بود که صدای «بلیس» از کنار پنجره او راتکان داد :

– امروز صبح خانم شما را دیدم .

«پلیکان» قلمش را انداخت روی میز و مثل مجسمه خشکش زد :  
– صبح ؟

«بلیس» بی آنکه به سوی مافوقش برگردد گفت :

– ایشان به «استروموگا» رفتند، آنجا پیاده شدند، رفتند آنطرف رودخانه و درغرفه منتظر او شدند .

«پلیکان» آهسته پرسید :

– منتظر کی ؟

– دانشیار «یژک» آنها تا آخر اسکله رفتند. . . خانم شما گریه می کردند و در آخر اسکله از هم جداحافظی کردند .

«پلیکان» با بی اعتنائی پرسید :

– راجع به چه صحبت می کردند ؟

– نمی دانم. ولی «یژک» گفت: «دیگر این وضع قابل تحمل نیست تو باید تصمیم بگیری» و خانم گریه کرد.

– پس او به خانم ...

– ... بله «تو» می گفت. و بعد خدا حافظی کردند. تقریباً ساعت یازده

صبح بود .

– متشکرم .

و باز سرگرم نوشتن شد . بلیس به سوی او برگشت. مانند همیشه لبخند میزد و لحظه ای بعد گفت :

– من به سوئدم میروم . در کارخانه ذوب آهن آنجا خبرهای تازه ای

هست که باید من سر دریاورم .

«پلیکان، چک را باو داد و گفت :

– سفر به خیر .

«بلیس، روی پنجه پا از اطاق خارج شد . چنان سکوتی در اطاق برقرار شد که گوئی «پلیکان» نفس نمی کشید. وزیر پنجره، درپائین، راننده او از سرمایه خ کرده بود . ساعت هفت ضربه رانواخت. «پلیکان» کشو میزش را بست. پیش را برداشت و شماره تلفن منزل را گرفت .

– خانم هستند ؟

– بله صدایشان بکنم ؟

– نه خیر .

گوشی را روی تلفن گذاشت و خودش را روی صندلی انداخت: «پس امروز برای همین «لوسی» اینقدر ناراحت بود . . . اینقدر . . .» او امروز وقتیکه بخانه رفت زنش داشت پیانو میزد و متوجه آمدن او نشد، «پلیکان» در اطاق مجاور صدای پیانو را می شنید و برای او قابل درک نبود که موسیقی ممکن است انسان را تا این اندازه بگیرد . سرناهار زنش بسیار رنگ و روپریده می نمود و چشمانش می درخشید و تقریباً به غذال نزدیک پس از نهار «لوسی» دوباره سرپیا نورفت. «پلیکان» فکر می کرد که زنش در میان این نواهای آشفته دنبال چه می گردد. او که ساعتی پی درپی می توانست با وجود صدای گوش خراش موتور کارخانه کار بکند اکنون صدای پیانو او را از جا در می کرد . اودلش می خواست زنش را بغل کند و نزد خودش بنشاند و باو بگوید که چقدر خسته شده، که چقدر کار او طاقت فرساست. او حتی سیگار روشن نکرد که دودش لوسی را ناراحت نکند ولی زنش در عالم دیگری زندگی می کرد. «پلیکان» ساعت را نگاه کرد موقع کار کارخانه بود. و روی پنجه پا از اطاق بیرون رفت .

«پلیکان» دندان قروچه می کرد، دلش می خواست دندانهایش را خرد کند. پس اینطور «یژک» دوست کودکی او را یادش آمد که اولین بار چگونه «یژک» را به زنش معرفی کرد. «یژک» را که کمی قوز داشت، با عینک پستی و نگاه آشفته و کودکانه . از آن روز به بعد «یژک» گاهی به آنها سر می زد . روزهای اول کمی خجالتمی کشید ولی بزودی دیوانه و ارا عاشق زن این خانواده شد. «پلیکان» به دوستش می گفت: «زود به زود به ما سر بزنی، ولی «یژک» از آنها کناره گیری

می کرد. وقتیکه یژك به خانه آنها می آمد زنش پیانو میزد و آنگاه آندو، «یژك» و «لوسی»، دريك حالت درؤیائی فرو می رفتند. «پلیکان» به اندازه ای از ازخویش مطمئن بود که احساس حسادت نمی کرد و گاهگاهی فکر می کرد: «من فقط توی خانه مواظب آنها هستم ولی بیرون ...»، گاهگاهی بازنش به کنسرت می رفتند، «یژك» هم در آن کنسرت ها حاضر بود. در حالیکه سرش را پائین میانداخت در گوشه ای از سالن می ایستاد. «لوسی چنان تحت تأثیر موسیقی قرار می گرفت که از هیجان می لرزید و «پلیکان» پهلوی وی نشسته به وضع کار کارخانه می اندیشید. «یژك» ازدور لوسی را می نگریست و گوئی موسیقی رشته ای بود که آن دورا بهم پیوند می داد. وقتیکه از کنسرت بخانه بر می گشتند، «لوسی» در راه حرف نمی زد و به سؤالات او جواب نمی داد و چهره اش را میان خزیقه پالتو پنهان می کرد.

«پلیکان» صورتش را با دست پوشاند و ناله ای کرد. در این جریان خود اومقصر بود، او بود که کار را به اینجا کشانید. این او آخر او هیچ به «لوسی» توجه نداشت. خیلی گرفتار بود. به کارخانه میرفت، کارهای مربوط به بانك را بررسی می کرد، در چندین جلسه شرکت داشت ناچار بود درآمد کارخانه را بیشتر بکند. پول لازم داشت. این او آخر «لوسی» بسیار اندیشناك و بیگانه می نمود و «پلیکان» احساس می کرد که دارد اتفاقی در زندگی خانوادگی او می افتد؛ يك اتفاق شوم و خطرناك. ولی «پلیکان» کارهای واجب تری داشت که بیشتر به آنها می اندیشید.

يك دفعه به یاد آخرین ملاقات با «یژك» افتاد. آنشب که «یژك» با موهای آشفته به خانه آنها آمد. دیر وقت بود، گوئی حادثه بدی برایش روی داده بود. او رفت در گوشه ای نشست و «لوسی» نزدیکش شد. آنها باهم پیچ کردند. قلب «پلیکان» پیش آمد شومی را گواهی داد و فکر کرد که باید محتاط تر باشد. زنك ساعت ۸ ضربه زد. در روی اسکله مرد وزنی نشسته اند. زن که خیلی زیباست دستمال را به چشمان خود نزدیک می کند و مرد باو می گوید: دیگر این وضع قابل تحمل نیست. تو باید تصمیم بگیری. «پلیکان» از این یادآوری ناراحت شد و بخودش گفت: «خدایا! چکار کنم بالوسی حرف بزنم؟ اگر او به من گفت که ماهم دیگر را دوست داریم آنوقت چکار کنم؟»، او احساس می کرد نزدیک

است به اندازه ای خشمگین شود که همه چیز را خرد بکند. او پشت همین میز مانند رینگ بکس مشتمل میزد و مشتمل می خورد و پشت همین میز حاضر بود با تمام دنیا بچنگد. لیکن حالا از اینکه به این سؤال کوچک زندگیش جواب بدهد درمانده بود. بالاخره تمام نیرویش را جمع کرد و از سر جایش بلند شد. اتومبیل به آرامی نزدیک مرکز شهر میشد، چشمان «پلیکان» را خون گرفته بود دلش میخواست اتومبیل چون گلوله توپ جمعیت را بشکافد، به مانعی برخورد و آنرا تکه تکه کند.

— تندتر. تندتر. کمی تندتر برو.

راننده اتومبیل را با حداکثر سرعت میراند و بوق میزد. عابرین اعتراض می کردند.

... «پلیکان» در خانه کمی احساس آرامش کرد. شام در سکوت کامل به پایان رسید، «لوسی» که حتی يك کلمه هم حرف نزده بود به تندی از سر جایش بلند شد. «پلیکان» سیگار به لب نزدیک او شد:

— صبر کن.

«لوسی»، مثل اینکه دود سیگار ناراحتش کرده باشد، سرفه ای کرد و او را نگرست آنگاه با ترس و با نفرت گفت:

— ولم کن.

«پلیکان» که به چشمان او خیره شده بود گفت:

— «لوسی» تو باید از این شهر بروی. حالت خوب نیست، سرفه می کنی.

— کجا؟

— ای تالیا، کنار دریا، هر جا خواستی. کجا میخواهی بروی؟

— من کاملا سالمم. هیچ جا نمی خواهم بروم و جایی هم نخواهم رفت.

— تورنک و رویت پریده است. این شهر برای سلامتی تو مضر است. تو باید

دوسال معالجه بکنی.

— من هیچ جا نمیروم. شنیدی؟ هیچ جا نمیروم. از تو خواهش می کنم این

فکر را ...

و در حالیکه می گریست اطاق را ترک کرد. قد «پلیکان» خم شد و باطاق

کارش رفت و تا ساعت ۴ صبح در اطاق قدم میزد. ساعت ۴ نوکرش را صدا کرد.

- من میروم غروب برمی گردم .
- راننده ماشین را حاضر کند ؟
- نه لازم نیست .

به نزدیکترین ایستگاه راه آهن رفت، برنامه حرکت قطارها را نگاه کرد و منتظر اولین ترنی شد که پراك راترك میگرد . . . تنها توی کوپه نشسته بود. خودش هم نمی دانست کجا میرود؛ فقط می خواست يك روز تمام تنها باشد. او نمی دانست با «لوسی» چه معامله ای بکند و چگونه باین وضع آشفته سروسامانی بدهد. او فکر میکرد و بنظرش می رسید که تنها برای فکر کردن به دنیا آمده است. از پشت پنجره روزی بیدار می شد: «لوسی هنوز خوابه»، در نظرش مجسم شد که او سرش را با موهای آشفته روی بالش بزرگی گذاشته و چشمانش خیس اشک استرنک پریده و زیبا: «آخ لوسی، اگر میدانستی چقدر دوست دارم! چکار کنم. چکار کنم. چکار کنم». و صدای چرخ قطار با آهنك موزون خود گفته او را تکرار می کرد: «چکار کنم، چکار کنم، چکار کنم...»

«اگر او بدبخت است من وظیفه دارم خوشبختش بکنم»، در این میان می بایست چیزی قربانی بشود. هواروشن شد و مرد دردی در قلب خویش احساس کرد: «لوسی. لوسی من ترا آزاد می گذارم. برو پیش کسی که دوستش داری. من اینکار را هم بخاطر تو می کنم.» پیشانی سوزانش را به پنجره قطار فشار می داد، شیشه خنک اندکی او را آرامش داد: «امروز غروب باومی گویم که ما از هم جدا می شویم. «يژك» با دستهای خود از او مانند عروسکی حمایت خواهد کرد.»

مثل اینکه انگیزه ای «پلیکان» را از جایش پراند: «اما ممکن است از بابت پول در مضیقه باشند. او همیشه عادت کرده است راحت زندگی بکند. همه درآمد «يژك» به خرج يك لباس او قد نمیدهد. بعد از طلاق مجبورم پولی به او بدهم و «يژك» باید با او عروسی بکند و الا آبروی هر سه مان میرود. گاهی هم به «يژك» پولی میدهم ولی نه. او از من پول نمی گیرد .

در اولین ایستگاه پیاده شد. نمی دانست کجا برود. يك لحظه کنار جاده روی سنگی نشست ولی از سرما مورمورش شد و از سر جایش درخواست و فکر کرد کار تازه ای را شروع بکند که استفاده بیشتری داشته باشد و باین فکر به راه افتاد. نزدیک مسافرخانه ای رسید. در سالن مسافرخانه بجز «پلیکان» کس

دیگری نبود. پسر بچه‌ای يك استکان چای آورد که رنگ پرتقال داشت و بوی توتون میداد. «پلیکان» با اشتها چای را خورد: «نه من نباید بگذارم «لوسی» به زحمت بیفتد مگر من مقصوم که جز پول چیز دیگری به «لوسی» نمی‌توانم بدهم؟ من میدانم تنها این برای زندگی کردن کافی نیست ولی چکار کنم، من چند سال از او بزرگترم.» و دید پسر بچه‌ای که چای آورده بود با حالت مشکوک به او نگاه میکند: به آقائیکه با پالتو خزش نشسته و به استکان خالی چای خیره شده است: «چرا حسابش را نمی‌دهد؟» .

پسر بچه بخود جرگتی داد و نزدیک شد و پرسید :

– حساب را میدهید؟

«پلیکان» با خشم ساعتش را نگاه کرد یازده بود .

– اولین ترن کی به پراك می‌رود؟

– یازده ونیم .

– از اینجا تا ایستگاه خیلی راه است؟

– پیاده یکساعت .

– وسیله دارید؟

– نه خیر .

«ساعت یازده است. لابد بازم آنها هم دیگر را توی اسکله ملاقات می‌کنند، و لوسی که خیلی زیباست دستمال را به چشمان خود نزدیک می‌کند و «پژک» باو می‌گوید: «دیگر این وضع قابل تحمل نیست تو باید تصمیم بگیری» .

از جایش بلند شد و داد زد :

– يك وسیله بمن بدهید .

«پلیکان» مدتی نزدیک در مسافر خانه منتظر ایستاد و بالاخره سوار يك

درشکه يك اسبه شد .

«پلیکان» به پیرمرد درشکه‌چی گفت :

– هرچه ممکن است تندتر. اگر مرا بقطار برسانید هرچه بخواهید

می‌دهم .

درشکه توی دست اندازه‌ها تکان تکان خوران می‌رفت که «پلیکان»

ناگهان از سر جایش بلند شد. شلاق را از دست درشکه‌چی قاپید و ایستاده شروع

به راندن درشکه کرد. ازدورخط آهن پیدا شد ولی سرپیچ چرخ درشکه به سنگی گیر کرد و برگشت. «پلیکان» که ازخشم فریاد می کشید با تمام نیرو اسب را شلاق میزد. او درحالی که تمام دکمه های پالتوش باز بوده بطرف ایستگاه میدوید.

حرکت قطار بنظر «پلیکان» بسیار آهسته و خسته کننده می نمود. پشت پنجره، زمین از جلو رویش فرامی کرد ولی در دور دست، کوه ها خاموش و استوار بودند و آن سکون و آرامش او را از جا بدر می برد. بالاخره او به «پراك» رسید و یگراست از ایستگاه به خانه «یژك» رفت و نفس نفس زنان زنگه در را فشار داد. صاحب خانه که در را باز کرده بود گفت:

– آقای پروفور خانه نیستند. ساعت دوونیم برای نهار برمی گردند.

«پلیکان» درحالی که وارد اطاق میشد، جواب داد:

– من اینجا منتظر ایشان می شوم.

ساعت سه شد. سه ونیم. «یژك» گوئی خیال نداشت به منزل برگردد. «پلیکان» مانند حیوانی که در شکار محاصره شده باشد نفس نفس میزد. ساعت پنج «یژك» به خانه برگشت. وقتی «پلیکان» را دید شکفت زده شد و با صدای غیر عادی پرسید:

– چطور؟ تو اینجا ئی؟ تو که مسافرت بودی.

«پلیکان» که خون سردیش را بازمی یافت پرسید:

– تو از کجا فهمیدی که من مسافرت بودم؟

«یژك» که فهمید حرف بیخودی ازدهنش پریده سرخ شد و جواب نداد.

– من از مسافرت برگشتم و مسائلی هست که باید بروی آنها تصمیم بگیرم.

اجازه میدهید سیگار روشن کنم؟

قلب «یژك» به تندی میزد و احساس می کرد که «پلیکان» صدای طپش قلب او را می شنود. «پلیکان» سیگاری آتش زد، نور کبریت چهره او را که مانند يك ماسك بی حالت بود روشن کرد.

– باید به این وضع خاتمه داد. تو تقاضای انتقال میکنی؟

یژك سکوت کرد.

– زن مرا راحت بگذار و وقتی هم که از اینجا رفتی به او نامه ننویس.



یژك باصدای لرزان گفت :

– من از پراك به جائی نمیروم . هر چه از دستت برمی آید کوتاهی نکن . من میدانم توجه فکر میکنی ولی تو نمی فهمی که ...

– بلی من نمی فهمم . من فقط يك چیز را می فهمم . آنهم اینست که باید به این وضع خاتمه داد . تو باید از اینجا بروی .  
«یژك» به تندی از جایش بلند شد :

– تو باید او را آزاد بگذاری . من به خاطر اومی گویم لا اقل دلت بحال او بسوزد مگر نمی توانی بفهمی که او ترا دوست ندارد و نمی تواند با تو زندگی بکند؟ چو مجبورش میکنی به این زندگی ادامه بدهد؟ شما اصلاً با هم جور نیستید . تو باید او را از این قفس طلائی نجات بدهی . نجات بدهی . بگو ببینم تو به جز پول چه داری به او بدهی ؟

– هیچ ! ..

– پس خواهش می کنم او را آزاد کن . او میداند که تو دوستش داری ، ولی با تو مثل غریبه ها رفتار می کند . طلاقش بده . خواهش میکنم .  
– خودش پیشنهاد بکند .

– چطور تو نمی فهمی که او جرأت اینکه با تو راجع به طلاق صحبت بکند ندارد . او ترجیح میدهد بمیرد اما راجع باین موضوع با تو حرف نزند . تو باید پیشنهاد بکنی ، تمام سمادت او به اینکار بستگی دارد . پلیکان ! من حتم دارم تو از عشق چیزی سرت نمی شود . تو کاسب کاری ، تو نمیتوانی افکار زنی مثل او را درک کنی . تو هم خوشبخت نیستی . هر روزی که با تومی گذراند برایش شکنجه و حشتنا کیست . چطور تو نمی توانی این مسئله را بفهمی ؟

– و بعد تو با او عروسی میکنی !

– بلی با کمال میل . من فقط به خوشبختی او فکر میکنم . اگر تومی دانستی که ما چطور افکار هم دیگر را می فهمیم ! تو این مسئله را نمی فهمی .  
– تو چقدر در آمد داری ؟

«یژك» جا خورد :

– چی ؟

– می گویم در آمدت چقدر است ؟

– این کارچه ربطی به درآمد دارد. تو خودت میدانی که من هیچ درآمدی ندارم. او بالاخره به این زندگی عادت میکند. مادر این باره هم باهم حرف زدیم. پول مهم نیست! ما برای سنجش زندگی مقیاس دیگری داریم. او اصلاً به آینده فکر نمی کند. – تو چطور؟ تو برای آینده چه فکری داری؟

– من؟... بین! من و تو خیلی باهم فرق داریم. توفقط بخاطر مادیات زندگی میکنی. و «لوسی» خیلی عمیق تر از این فکر میکند. اگر تو اورا راحت بگذاری او حتی يك سنجاق سر هم از تو نمی خواهد.

آتش سیگار روی خط عمودی بالارفت و پلیکان گفت :

– حیف! من خیلی مایل بودم به حرفهای شما گوش بدهم، ولی دیر شده، باید بروم کارخانه .

– بین! ثروت تو مثل يك زنجیر دست و پای او را بسته ...

– پس اینطور: تو تقاضای انتقال میکنی و تا وقتی که در پراک هستی اگر پایت را به خانه من بگذاری دستور می دهم بیرونت بیندازند. اینرا هم بدان! همیشه دو نفر دنبال هستند و به اسکه هم دیگر صلاح نمیدانم بروی. ممکن است به دریا بیفتی .

«پژك» در حالیکه نفس نفس میزد، گفت :

– من از پراک جائی نمیروم .

– پس او خواهد رفت. می خواهی اینطور بشود؟ خیلی خوب! ولی دیگر تو اورا نخواهی دید. خدا حافظ.

ولحظه ای بعد سر ایدار دید مردی با پالتوی خزروی پله ها نشسته .

– شما حالتون بده ؟

– بلی ... نه... خواهش میکنم يك وسیله برای من پیدا کنید .

سرایدار دنبال تا کسی رفت و دید وقتیکه آن مرد می خواست سوار تا کسی شود مانند مستها تلوتلو می خورد .

«پلیکان» آدرس خانه اش را به راننده داد و چند لحظه بعد دستی به شانه راننده زد و گفت :

– برگردید. من در خانه کاری ندارم. بروید به کارخانه.

## صو ء نيمد

آن روز غروب «توم سا» سرحال بود. توی اطاق جلو پنجره نشسته بود و بالبخند رضایت بخشی به یکی از آهنگ های «ووژاک»<sup>۱</sup> گوش می داد و پیوسته تکرار می کرد: «به! به! چه آهنگ قشنگیست. به این می گویند موزیک».

ناگهان صدای شلیک دو گلوله برخاست و شیشه های پنجره اطاق «توم سا» به داخل فروریخت. او در آن لحظه همان کاری را کرد که همه ما در اینگونه مواقع می کنیم. ابتدا لحظه ای بهت زده به جا ماند و با نگاه مضطرب اطرافش را نگرید. و بعد ترسید! زیرا در دیوار روبروی پنجره چشمش به محل دو گلوله افتاد. «توم» با عجله پای تلفن دوید و مریکز پلیس را خواست:

– الو! فوراً یک نفر را بفرستید اینجا به من سوء قصد شده.

و صدای خواب آلودی بی اعتنا از آن سوی سیم پرسید:

– کجا این اتفاق افتاده؟

– من «توم سا». توی منزل خودم. این چه کارمزخرفیست؟ چرا بدون جهت باید به یک همشهری تیراندازی بشود؟ باید کاملاً در این مورد تحقیقات بکنید.

صدای خواب آلود حرف او را قطع کرد و گفت:

– خیلی خوب! الان یکی را می فرستم.

هنوز از مأمور پلیس خبری نشده بود و «توم سا» احساس می کرد قرنی است که آن مأمور به راه افتاده. ولی در حقیقت ۲۰ دقیقه بعد بازرسی پلیس داشت پنجره ایراکه گلوله به آن اصابت کرده بود بازرسی می کرد و بعد با قیافه جدی روبه «توم سا» کرد و گفت:

---

۱- یکی از آهنگ سازان جک

– به پنجره شليك شده آقا !

«توم سا» خشمگین گفت :

– اینرا که بنده هم می دانستم . من خودم جلو پنجره بودم .

و بازرس پلیس درحالیکه با نك چاقو گلوله را از دیوار بیرون می آورد

گفت :

– کالیبرش هفت است . گویا با يك هفت تیر قدیمی تیراندازی شده . از

بالای آن دیوار . اگر از پیاده رو تیراندازی شده بود گلوله بالاتر می خورد حتماً

یکی می خواسته است شمارا با تیر بزند .

«توم سا» به تلخی گفت :

– ولی من خیال می کردم او خواسته فقط پنجره را بشکند !

– عجب ! پس فکر می کنید چه کسی این کار را کرده ؟

«توم سا» با تمسخر گفت :

– خیلی معذرت می خواهم برای من مقدور نیست والا آدرسش را به شما

می دادم یا دم رفت دعوتش بکنم ...

بازرس پلیس خونسرد گفت :

– اهوم ! موضوع خیلی هم ساده نیست . خوب شما به چه کسی مشکوکید؟

«توم سا» دادزد :

– به کی مشکوکم یعنی چه آقا؟! پسر جان ! من این آدم را اصلاً نه دیدم

و نه می شناسم هوا تاریك بود. اگر او آنجا می ایستاد و به جای گلوله بوسه برای

من می فرستاد باز هم نمی توانستم بشناسمش ! اگر میدیدمش دیگر به زحمت شما

راضی نبودم . اینطور نیست ؟

بازرس پلیس به آرامی گفت :

– البته کاملاً درست است. ولی آیا به نظر شما چه کسی ممکن است از مرگ

شما ... خیلی معذرت می خواهم ، خوشحال بشود . باید متوجه باشید که این

شخص يك دزد معمولی نبوده دزدها فقط موقع ناچاری تیراندازی می کنند. شما

ممکن است دشمنی داشته باشید که بخواهد از شما انتقام بکشد . شما دشمنان را

معرفی بکنید . ما موضوع را تعقیب می کنیم .

«توم سا» اندکی دلواپس شد . زیرا تا بحال در این باره فکر نکرده بود

با تردید ولی به سرعت زندگی گذشته خود را پیش چشم مجسم کرد . زندگی يك کارمند مجرد دولت را .

– در این باره نمی توانم اظهار عقیده بکنم . قول شرف می دهم که حتی يك دشمن ندارم . و در حالیکه سرش را تکان می داد افزود :

– نخیر ، غیر ممکن است . اصولاً من تنها زندگی می کنم . جایی نمی روم در هیچ کاری دخالت ندارم .

بازرس پلیس شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

– در این باره کمی فکر کنید . ممکن است تا فردا چیزهایی یادتان بیفتد

اینجا که تنها هستید نمی ترسید ؟

«توم» اندکی فکر کرد و گفت :

– نخیر ، نمی ترسم .

و وقتی تنها ماند ، باشک و تردید از خودش سؤال کرد : «چیز عجیبیست .

چرا ؟ بله ! چرا باید به من سوء قصد بشود ؟ منکه با کسی کاری ندارم . حتی آشنائی هم ندارم . چرا باید به من سوء قصد بشود .

هر چه بیشتر فکری کردم متعجب تر می شد و بی عدالتی عظیمی را احساس

می کرد . دل او به حال خودش می سوخت : « مثل الاغ زحمت می کشم ، کار

می کنم ، و لخر جی ندارم خوشی ندارم مثل حلزون توی لاک خودم زندگی می کنم

و آنوقت يك مرتبه «بوم !!!» . کسی می خواهد مرا بکشد . خدایا ! مردم چرا

این قدر بیرحمند ؟! » . «توم سا» شکفت زده و دل سرد شده بود : «من چه کسی را اذیت

کرده ام ؟ چرا ؟ این کیست که این قدر از من متنفر است ؟» يك لنگه کفشش را در

دست گرفته بود و روی تخت خواب نشسته بود و فکری کرد : «نه حتماً اشتباه شده

مرا جای کس دیگری گرفته اند . البته همینطور است . ولی چرا ؟ برای چه باید

اینقدر از من بدشان بیاید ؟» و کفش از دستش رها شد و بر روی زمین افتاد .

دفعه بیادش آمد که چندی پیش ضمن صحبت های متفرقه در مورد زن «رئوبال» ،

حرف های بیهوده ای زده بود ، همه می دانستند که زن «رئوبال» به او وفادار نیست

و با هر کسی که دم دستش باشد رابطه ای برقرار می کند . خود «رئوبال» هم از

ماجرا با خبر بود ولی خود را به کوچه علی چپ می زد : «من الاغ آن طور احمقانه

راجع به آن موضوع با «رئوبال» حرف زدم .» یادش آمد که چگونه در آن لحظه

«رئوبال» نفس عمیقی کشید و مشتش را گره کرد. «چقدر اورا ناراحت کردم! اوزنش را می‌پرستد. درستست که من فوراً صحبت را عوض کردم ولی «رئوبال» هنوز لبش را می‌گزید...». «توم‌سا» بادلهره به نقطه‌ای از کف اطاق خیره شد: «یا آن خیاط! پانزده سال بود برای من لباس می‌دوخت. بعد به من گفتند که مسلول شده. من هم دیگر به او لباس ندادم. هر کس دیگر هم جای من بود همین کار را می‌کرد. آدم می‌ترسد لباسهای آنرا که یک مسلول به آن سرفه کرده است تنش بکند. آمده بود پیش من و خواهش می‌کرد: «من بیکارم، زنم مریض است. بچه‌ها را باید بفرستم ده.»

خدایا! چقدر رنگش پریده بود. داشت عرق می‌ریخت. من به او گفتم: «آقای «کولیسکی» بیفایده است.» و او به التماس افتاد: «آقای «توم‌سا» من...» و او یادش آمد که به «کولیسکی» گفت: یک فکری می‌کنم. جمله‌ای بود که همه بی‌پول‌ها خوب با آن آشنا هستند «بلی! آنهم باید از من متنفر باشد. ولی من تعجب می‌کنم که اگر...»

«توم‌سا» هر چه بیشتر فکر می‌کرد قلبش گرفته‌تر می‌شد. «چند روز پیش برای آن نامه فوری سرپیشخدمت اداره داددم! پیرمرد بی‌چاره را جلو همه کتف کردم. مثل اینکه با یک پسر بچه دعوا کنم به او گفتم: «اینجا همه چیز درهم و برهم است. تو آدم احمقی هستی. باید با پس‌گردنی بیرون رفت کرد.» اما بعد همان نامه را از روی میز خودم پیدا کردم. بیچاره پیرمرد چقدر ناراحت بود! می‌لرزید و چشمانش را پشت سر هم بازو بسته می‌کرد. ولی آخر از زیر دستها که نباید عنذرخواهی کرد! حالا مجبورم یکدست از لباسهایم را به او بدهم ولی... ممکن است بدش بیاید.»

«توم» بیش از این قادر نبود در رختخواب بماند. لحاف بر روی او سنگینی می‌کرد. او بلند شد و توی رختخواب نشست و زانوانش را بغل کرد و به تاریکی خیره شد. خاطرات آشفته او را رها نمی‌کرد. اینبار به یاد «موراوک»، کارمند جوان افتاد. او جوان تحصیل کرده شاعر پیشه‌ای بود: «آنروز نامه‌ای را درست مینوت نکرده بود، آورد پیش من، به او گفتم: این را عوض بکنید آقا.» و نامه را روی زمین پرت کردم، وقتی خم شد آن را از روی زمین بردارد دیدم گوشه‌هایش از خجالت سرخ شده. مرا باید به خاطر این کارها کتک زد.

در پردهٔ خاطرات «توم» چهرهٔ دیگری نمودار شد : چهرهٔ پف کردهٔ همکارش «وانکل»، «بیچاره»، «وانکل»! اومی خواست رئیس قسمت بشود. می خواست دخترش را به مدرسهٔ تعلیم آواز بگذارد ولی پول نداشت و من پیش دستی کردم. «وانکل»، بیچاره خیلی برزخ شد .

«توم سا» برای دهمین بار عرق پیشانیش را پاک کرد: «بله چندروز پیش بود که گارسون چند کرون از من اضافه گرفت من صاحب رستوران را صدا زدم و او گارسون را اخراج کرد و سراو داد می زد : «ای دزد ! من کاری می کنم که کسی توی پراک ترا به خدمت قبول نکند.» ولی گارسون حرفی نزد . گذاشت و رفت و من از پشت سر دیدم که استخوانهای شانهاش تکان می خورد.

«توم سا» از رختخواب پاشد به طرف رادیو رفت ولی رادیو مثل يك شب خاموش ساکتویی صدا بود سرش را بین دستها گرفت و کسانیرا که در زندگی با آنها برخورد کرده بود بیاد آورد: يك مشت مردم بی ارزش که نه می شد با آنها دربارهٔ چیزی حرف زد و نه می شد به آنها فکر کرد .

صبح کمی پریده رنگ و پریشان به ادارهٔ پلیس رفت .

- خوب بالاخره یادتان آمد چه کسی باشما دشمنی دارد ؟

«توم سا» با تردید گفت :

- من نمی دانم . خیلی زیادند . آن قدر زیاد که من آنها را ... کسی نمی تواند باور کند که من تا حالا چند نفر را برزخ کرده ام . خواهش دارم شما پرونده را بایگانی کنید . منم تصمیم دارم دیگر بعد از این کنار پنجره ننشینم .

## پول

دوباره حالش بهم خورد. به محض اینکه چند قاشق سوپ از گلوش پائین رفت، سرش گیج خورد و عرق سرد روی پیشانی‌اش نشست. بشقاب را کنار زد و رویش را از خانم صاحب خانه که بالای سرش ایستاده بود برگرداند و سرش را به دستش تکیه داد. پس از اینکه خانم صاحب خانه گذاشت رفت، او با خستگی روی تخت خواب دراز کشید. مثل این بود که چیزی توی معده‌اش سنگینی می‌کند. قلبش به تندی می‌زد: «خدا یا کاش خوابم می‌برد.»

یکساعت بعد خانم صاحب خانه در اطاقش را زد: تلگراف! «ایرژى» با ترس و تردید تلگراف را باز کرد:

۱۹۰۱۰۷۰۳۴ غروب وارد

### روژنا،

از تلگراف چیزی سردر نیاورد. سعی کرد از سر جایش بلند شود. روی تخت خواب نشست و تلگراف را چندین بار خواند و بالاخره فهمید: خواهرش امروز غروب وارد «پراك» می‌شود.

«ایرژى» عصبانی شد: «چرا این زن‌ها تا این حد اسباب درد سرمی‌شوند!». بلند شد و شروع کرد به قدم زدن: «چقدر خوب می‌شد الان روی نیمکت دراز می‌کشیدم و کتاب می‌خواندم، گاهی اوقات از اینکه وقتش را با خواندن کتاب تلف می‌کند ناراحت می‌شد. ولی حال دلش می‌خواست راحتش بگذارند. امروز باید دو ساعت توی ایستگاه بیهوده منتظر بشود. عصبانی شد تلگراف را پاره کرد و دور ریخت.

عصر آن روز «ایرژى» در سالن وسیع ایستگاه منتظر قطار بود و اطرافش



پر بود از چهره‌های خسته و منتظر. لحظه‌ای بعد بین سیل جمعیتی که از قطار بیرون می‌ریخت خواهرش را یافت. او گرفته بنظر می‌رسید و چمدان بزرگی به دست داشت.

«روژنا» را سوار درشکه کرد و دست او را در دست گرفت و زمانیکه دید او لبخند می‌زند خوشحال شد. توی خانه با دقت بیشتری به خواهرش خیره شد. چشمان او می‌درخشید و لبانش خشکه زده بود. «روژنا» روی تخت خواب نشست و «ایرژی» برای اینکه او را گرم بکند، چند بالش اطرافش چید و خواهش کرد او خیلی آرام حرفهایش را بزند.

– من شوهرم را ترك کردم. نمیدانی چقدر از دستش رنج می‌بردم. اگر می‌دانستی چقدر از او متنفرم. من فرار کردم و آمدم با تو مشورت کنم.  
«روژنا» گریه می‌کرد و «ایرژی» با ناراحتی توی اطاق قدم می‌زد.  
با این تعریفی که خواهرش می‌کرد زندگی زناشویی او در نظرش مجسم شد:

مردی طماع و خشن و پست که حتی پیش نوکرو کلفت نیز به زنش توهین می‌کند و با ایرادگیری زندگی او را زهر آگین کرده است. او هر چه بیشتر به گفته‌های خواهرش گوش می‌کرد ناراحت‌تر می‌شد در برابر اوزنی با اندام کوچک و ترسو نشسته بود و می‌گریست. ایرژی دلش می‌خواست موهای خواهرش را نوازش کند ولی این کار را نکرد.

– کافی است، ساکت شو. همه چیز را فهمیدم.

ولی خواهرش ادامه داد:

– «ایرژی»، بگذار حرفهایم را بزنم. من که جز تو کسی را ندارم.

باز هم شکایت، باز هم غرغر، باز هم آه و ناله. اندکی سکوت کرد و

بعد گفت:

– خوب، ایرژی تو چطوری؟ چکار می‌کنی؟

– من؟ ای بد نیستم! از چیزی شکایت ندارم ولی می‌خواهم توهم برگردی

پیش او.

«روژنا» خشمناک فریاد زد:

– بیهیچوجه. غیر ممکن است. بهتر است بمیرم و برنگردم. تو نمیدانی او چه

جور آدمیست !

- بینم ، بالاخره چه تصمیم داری ؟

- تصمیم دارم یا درس خصوصی بدهم یا جایی کار کنم . من می توانم کار بکنم و نانم را در بیاورم . «ایرژی» نمیدانی چقدر خوشحالم . هر کاری از دستم بر بیاید می کنم . البته با نظر تو . یک اطاق کوچک هم اجاره می کنم . او سر جایش بند نبود و به تندی توی اطاق قدم می زد :

- من فکر همه چیز را کرده ام . آن مبل های کهنه را که به ما ارث رسیده من بر می دارم و یک اطاق می گیرم . من احتیاج به استراحت دارم . می خواهم از این هو و جنجال دور باشم . ایرژی باشک و تردید گفت :

- ممکن است کاری پیدا شود ولی تو ... تو به کار عادت نداری «روژنا» . کار کردن برای تو خیلی سخت است .

- نه . تو نمیدانی ... تو نمیدانی وقتی آدم را برای یک لقمه نان منمت می کنند چه حالی پیدا می کند . به من می گویند تو کار نمی کنی فقط و لخرجی بلدی . من اگر یک لقمه نان خالی در بیاورم . بهتر از اینست که زیر منت کسی باشم . بگذار لباس چیت بپوشم و خودم غذا درست بکنم ولی شبها را راحت بخوابم . بینم توی یک کارخانه کاری پیدا می کنی ؟ . «ایرژی» با تحسین خواهرش را می نگرست ، و از بیحالی خود شرمنده بود .

«روژنا» جواتر می نمود و مثل یک دختر بچه ذوق زده بنظر می آمد :

- من از کسی چیزی نمی خواهم . خودم نان خودم را در می آورم . از وقتی که از او جدا شده ام یک زندگی تازه برای من آغاز شده . «ایرژی» ، نمی دانی چقدر خوشحالم . چقدر خوشحالم . «ایرژی» با خنده گفت :

- دختره بی عقل ، اینکارها آنقدر هم که تو فکر می کنی آسان نیست . خوب بالاخره امتحان می کنیم . حالا بگیر بخواب مریض می شوی . مراتنها بگذار . من باید فکر کنم و صبح به تومی گویم که چکار بکنی . بگیر بخواب و دیگر هم حرف نزن .

«روژنا، روی تختخواب دراز کشید و «ایرژی، هر چه لحاف اضافی داشت روی او انداخت و چراغ خواب را روشن کرد و بعد پنجره را باز کرد. شب سرد «اکتبر» بود و اوستارگان درخشان آسمان را تماشا می کرد. یادش آمد موقعیکه بچه بودند با خواهرش جلو پنجره می ایستادند و در حالیکه از سرما می لرزیدند به ستاره ها می نگریستند و او از این کار لذت می برد و توی اطاق کمی دورتر تختخواب زیر تنه سنگین پدرشان که به خواب رفته بود ناله می کرد.

دفعه «روژنا» صدازد :

- «ایرژی» .

- بلی . بگو .

«ایرژی» احساس کرد که باید به او کمک بکند :

- من راجع به حرفهای تو فکر کردم . تو نمی توانی کار دلخواهت را پیدا بکنی البته کار پیدا می شود ولی تو نمی توانی . اینها همه خیال است .

- من هر چه بدهند قانع هستم .

- خیر . حالا بین چا دارم می گویم . من الان حقوقم بدنیست و حتی عصرها هم می توانم کار کنم . حقوق من زندگی مرا اداره می کند: من نزولها را می دهم به تو ،

- چه نزولی ؟

- نزول پول ارثیه مان را ! در سال تقریباً پنجهزار ، نه پنجهزار نه ، تقریباً چهار هزار و خورده ای می شود ! این نزولها را بتو می دهم . می توانی با آن زندگی بکنی .

«روژنا» از تختخواب بیرون پرید و داد زد:

- باور کردنی نیست .

- داد نزن . همانطور که گفتم آن پولها مال تست . هر وقت خواستی برو

از بانک بگیر .

- خوب . برای خودت چه می ماند ؟

- برای من دلواپس نباش من خیلی وقت است تصمیم دارم بعد از ظهرها اضافه-

کار بکنم ولی راستش نمی خواهم به همکارانم نارو بزنم . خوب ! حالا خوب شد؟ بگیر بخواب .

«روژنا» برادرش را بغل کرد :

– خدا شاهد است که تا حالا چنین فکری نکرده بودم. تو چقدر خوبی .  
 – صبر کن . گفتم آن پولها را لازم ندارم . وقتی آدم می بیند دارد پیر  
 می شود باید به نزدیکانش خوبی بکند. من خیلی تنها هستم و کسی را ندارم .  
 تو نمی دانی تنهایی یعنی چه ! حالا خیلی خوشحالم که تو پیش منی ! خیلی  
 خوشحالم که آن اتفاق افتاد. بین چقدر ستاره روی آسمان ریخته اند. یادت  
 است بچگی ها آنها را تماشا می کردیم ! . .  
 – نه. یادم نیست.

– خوب ! دیگر راجع به پول حرف نزنیم. من خیلی خوشحال هستم  
 که تو آمدی پیش من. تنها خودم بودم و خودم و از خودم عمق گرفته بود. ببین،  
 اگر حالا به تومی گفتند هر چه آرزو بکنی بر آورده می شود چه چیز می خواستی؟  
 – هیچ چیز ما مگر برای تو ! من الان هیچ آرزویی ندارم .

– منم همینطور « روژنا»، فردا صبح برای تو يك اطاق خوب پیدا  
 می کنم و تو يك زندگی تازه ایرا شروع می کنی. بعد «ایرژی» به او شرح داد  
 که این زندگی چگونه خواهد بود و «روژنا»، خوابید «ایرژی» داشت توی  
 ستون نیازمندها دنبال اطاق خالی می گشت و همچنان تا صبح بیدار ماند .  
 برای او هم زندگی تازه ای آغاز شد . «ایرژی» دیگر احساس خمودگی  
 نمی کرد، هر روز ناهارش را تند و تند می خورد و به دنبال اطاق خالی می رفت.  
 طبقه به طبقه، آپارتمان به آپارتمان. و بعد خسته و مانده بازمی گشت. بالاخره  
 ناچار شد يك اطاق مبله با اجاره بهای گران برای خواهرش دست و پا بکند .  
 مجدداً همان ضعف همیشگی به سراغ «ایرژی» آمد . وقتی کار می کرد  
 دانه های درشت عرق روی پیشانی اش ظاهر می شد و باز همان حال خمودگی  
 تجدید می گشت ولی فکراینکه دیگر تنها برای خودش زندگی نمی کند به او  
 نیرو می داد .

روزی مهمان غیر منتظره ای به منزل « ایرژی » آمد . خواهر دوش  
 «تیلدا» .. او خارج از پراک زندگی می کرد و گاهی برای خرید به اینجامی آمد  
 و با برادرش درباره زندگی اش، درباره بچه هایش صحبت می کرد و فکر دیگری  
 جز زندگی زناشویی و کودکش نداشت .

«ایرژى، وقتى به تیلدا نگاه کرد ترسید. اونفس نفس می‌زد . اندوه صورتش را چروکیده کرده بود .

– خدا را شکر . بچه‌ها سالمند و بد رفتاری نمی‌کنند ، دستگاه‌ها را خوابانده‌ایم دنبال کسی می‌گردیم که آنها را از ما بخرد . . .  
حرفش را قطع کرد و به برادرش خیره شد :  
– «روژنا» هم اینجا بود ؟

– بلی .

«ایرژى، دید که خواهرش سوراخ‌های پرده، بیدخوردگی فرش و تمام اثاث اطاق را با نگاهش تشریح می‌کند .

– او شوهرش را ول کرده و آمده . خودش می‌گوید یارو اذیتش میکند ممکن است درست باشد و حتماً يك علتی دارد . خواهرمان . . . نمی‌دانم چطورى بگویم ، «روژنا» خانه‌دار نیست . البته بچه ندارد ولی بالاخره . . .  
«ایرژى» از پنجره به خیابان خیره شده بود .

– روژنا خیلی ولخرج است . همه‌اش قرض می‌کند. تو دیدی لباسهای زیرش چقدر عالی بود ؟  
– نه ندیدم .

«تیلدا» آهی کشید و دست پینه بسته‌اش را به پیشانی مالید .  
– اگر بدانی چه کارهای عجیب و غریب می‌کند . چند هزار کرون می‌دهد پالتو پوست می‌خرد، بعد آنها را می‌فروشد و کفش می‌خرد . حساب منازعه‌ها را از شوهرش پنهان می‌کند و آخر سر هم دعواشان می‌شود. مگر تو از این چیزها خبر نداشتی ؟

– نه من باشوهرش حرف نمی‌زنم .

– من کاری ندارم . درست است که او معاشرتی نیست ولی وقتى زن حنى به پیرهن وزیرشلواری شوهرش نرسد و او ناچار بالباس کثیف و پاره پوره راه برود ، آنوقت زنى مثل کنتس لباس بپوشد . . . معلوم است که شوهرش را گول می‌زند و با کسان دیگر رابطه دارد .

«ایرژى» از کوره دررفت :

– کافی است دیگر . حرف زن

«تیلدا» به لحاف پاره روی تختخواب نگاه کرد و گفت :

– «روژنا» پیشنهاد نکرد دونفری يك آپارتمان بگیرد که درضمن، او بتواند به توهم برسد ؟

«ایرژی» قلبش فشرده شد. تا حالا به این فکر نیفتاده بود. چقدر خوب می شد اگر «روژنا» چنین کاری می کرد :

– من خودم نخواستم .

«تیلدا» سرش را بالا گرفت و گفت :

– اوهم راضی نیست . با افسری رابطه دارد . یارو را به پراك منتقل کرده اند و روژنا آمده است دنبال او. افسره زن دارد. لابد راجع به این هم چیزی به تو تکفته .

«ایرژی» با صدای گرفته گفت :

– «تیلدا»، تو دروغ می گوئی.

«تیلدا» تسلیم نشد :

– خودت می بینی . تو آدم خوش باوری هستی . من اگر دلم برای تو نمی سوخت اینها رانمی گفتم. «رهژنا» هرگز ترا دوست نداشت . حتی او می گفت که تو . . .

«ایرژی» فریاد کشید :

– از اینجا برو بیرون . ترا به خدا راحتم بگذار .

«تیلدا» از سر جایش بلند شد :

– اگر يك اطاق بهتر پیدا می کردی خوب می شد . اینجا همه چیز

کثیف است . يك زنبیل گلایی برایت بگذارم .

– من هیچ چیز لازم ندارم .

– خوب من رقمم . چقدر اینجا تاریک است . خدا حافظ .

شقیقه های «ایرژی» می زد مثل این بود که چیزی راه گلویش را گرفته است.

خواست کمی کار بکند، ولی سر قلمش شکست. از جا بلند شد و با شتاب بطرف خانه

«روژنا» رفت. نفس نفس زنان پله های خانه او را زیر پا گذاشت و زنك را به صدا

درآورد صاحب خانه در را باز کرد :

– ایشان از صبح رفته اند و هنوز برنگشته اند. کاری با ایشان داشتید آقا؟

- حیر، کاری نداشتم .
- ایرژى مثل کسیکه باری بردوش سنگینی می کند. به خانه بازگشت. خواست چند نامه اداری تنظیم بکند ولی نتوانست. هوا تاریک شد ولی چراغ را روشن نکرد . یکساعت بعد، زنک راهرو صدا کرد . خش و خش لباس زنانه شنیده شده و «روژنا» وارد اتاق گشت و با خنده گفت :
- «ایرژى» خوابی ؟ چقدر اینجا تاریک است .
- داشتم کار می کردم .
- همراه «روژنا» هوای سرد و بوی عطر وارد اتاق شد .
- «روژنا» با خوشحالی گفت :
- گوش بده .
- می خواستم بیایم خانه تان فکر کردم شاید نباشی .
- من جایی ندارم بروم . این جا چقدر خوبست «ایرژى» دلم می خواهد گاهی وقتها بیایم پیش تو .
- او سراپا جوانی و خوشبختی بود .
- بیایک دقیقه پهلوی من بنشین .
- همدیگر را بغل کردند. «ایرژى» فکر کرد: « تا حالا پیش که بود؟ ولی چه اشکالی دارد اواز آنجا یگراست آمده پیش من .»
- «ایرژى»، امروز خبری شده ؟
- نه ، «تیلدا» اینجا بود .
- «روژنا» ترسید و پس از لحظه ای گفت :
- «تیلدا»؟ و لش کن ! چکار داشت ؟ چه می گفت ؟
- هیچ !
- نه . حتماً راجع به من هم چیزهایی گفته . چیزهای بد!
- بلی . يك چیزهایی گفته !
- «روژنا» به تلخی گریست :
- زن خیلی بدیست . من از او انتظار خوبی ندارم . مگر من مقصوم که آنها زندگیشان خوب نیست . لابد از آنجا بلند شده آمده پیش تو که به او کمک کنی . آن روزها که زندگیشان مرتب بود هیچ بیاد تو نبود. همه چیز را

برای بچه‌های لعنتیش می‌خواهد .

«ایرژی، گفت :

- کافسیت. دیگر راجع به این موضوع حرف نزن .

ولی «روژنا» ادامه داد :

- اومی خواهد زندگی مرا زیر و زو بکند. حالا که همه کارها درست

می‌شود «تیلدا» نمی‌گذارد. می‌خواهد همه چیز را از دست من بگیرد. «ایرژی»،

توهم حرفهایش را باور کردی ؟

- نه !

- من فقط می‌خواهم آزاد باشم . مگر من حق ندارم کمی خوشبخت باشم؟

من اینجا خیلی خوشم ولی اونمی‌گذارد . . .

- ترس .

اوبلند شد. چراغ را روشن کرد. روژنا دیگر گریه نمی‌کرد. «ایرژی»

به خواهرش خیره شد، گوئی برای اولین بار اورامی‌دید . چقد زیبا و جوان

بود . لباس تازه ، جوراب قشنگ و دستکشها . انگشتان ظریف او بارشته‌های

رو تختی بازی می‌کرد . ایرژی آهی کشید و گفت :

- خیلی معذرت می‌خواهم . من کار دارم .

«روژنا» پاشد :

- آخ «ایرژی» . . .

ولی ادامه نداد. اومی ترسید و سرپا ایستاده بود. «ایرژی» قلم را به دست

گرفت :

- دلواپس نباش .

روز بعد در حالیکه «ایرژی» پشت میز کارش نشسته بود و سنگینی نگاه

خواهرش را بر وجود خود احساس می‌کرد ، روژنا گفت :

- کارت را بکن من مانع نیستم. امروز چرا پیش من نیامدی ؟ من تمام

روز در خانه بودم.

«ایرژی» خوشحال شد و به سوی «روژنا» برگشت. او لباس سیاهی پوشیده

بود که پریدگی رنگش را بیشتر نمایان می‌کرد .

- اطاق من کمی سرد است .



«ایرژی، کوشش داشت گفتگوهای دیروزی فراموش شود .

ولی روزنا گفت :

- آخ، این «تیلدا»! میدانی چرا کار و بارشان کساد شده؟ شوهر احمقتر  
ضامن یک نفر شده بود، حالا مجبور شده است قرض یارور بدهد. تقصیر خودش است.  
حرف همه را باور می کند . اول باور می کند و بعد هم توی چاه می افتد .  
حتی شنیدم دروغکی خودش را به ورشکستگی زده .

- من از چیزی خبر ندارم .

«روزنا» تمام عقده های دلش را می گشود :

- آنها از شوهر من هم کمک خواستند ولی شوهر من مسخره شان کرد و

گفت «اگر آدم به آنها پول بدهد انگار پولش را دور می ریزد .»

- اینهارا به من چرا می گوئی؟

- برای اینکه بدانی . تو آدم خوبی هستی . میترسم آنها دست ترا توی

حنا بگذارند .

«روزنا» باز هم می خواست ادامه بدهد ولی «ایرژی» طوری به او نگاه

کرد که منصرف شد و ناچار موضوع را عوض کرد .

- خواهش می کنم کاری برای من پیدا کن . من حاضرم توی اطاق

ارزاقری زندگی بکنم .

«ایرژی» با هیجان منتظر بود «روزنا» پیشنهاد بکند که با هم دریک

آپارتمان زندگی کنند ولی او این کار را نکرد .

روز بعد نامه ای از «تیلدا» رسید :

«ایرژی» عزیزم حیف که ما از هم دوریم . اگر توازمه چیز خیر داشتی

با ما طور دیگر رفتار می کردی . وضع ما خیلی ناراحت کننده شده است اگر

ما پنجاه هزار «کرون» داشتیم نجات پیدامی کردیم آینده کارما خیلی درخشان

است و تا یکی دو سال دیگر اینکار استفاده زیادی خواهد داشت . همه گونه تضمین به

تو میدهم فقط تو این پول را به ما قرض بده . تو با ما شریک می شوی و هر چه

استفاده داشتیم قسمت می کنیم . بیا اینجا به مؤسسه ماسرکشی کن . بچه های ما

را ببین . نمیدانی چه بچه های خوب و حرف شنوی هستند . چقدر خوب درس

می خوانند . من مطمئنم که تو راضی نمی شوی آینده آنها تباہ شود . من خواهر

تو هستم و محض این موضوع هم که باشد بما کمک کن .  
 منذرت می خواهم که این طور بدون رودربایستی با تو صحبت می کنم .  
 من مطمئنم که تو ما را نجات می دهی خواهش می کنم بیای پیش ما خدا حافظ تو .  
 خواهر بدبختت «تیلدا»

راجع به «روژنا» هم حتماً تو فکر می کنی من دروغ می گویم ولی وقتی شوهرم آمد پیش تو، همه مدارك را به وسیله ایشان می فرستم : او آبروی همه فامیل ما را برده . بهتر است برگردد پیش شوهرش و نان بچه های بیگناه مرا آجر نکند .

«ایرژی» باخشم کاغذ را پرت کرد روی زمین و بقصد خانه «روژنا» از منزل خارج شد ولی وقتی به پله های خانه او رسید، دستش را تکان داد و برگشت . او توی خیابان قدم می زد و از دیدن چهره های خوشبخت غرق اندوه می شد . بالاخره خسته به منزل بازگشت .

«روژنا» روی تخت خواب می گریست و کاغذ «تیلدا» روی زمین افتاده

بود .

– چه زن پستی است . چطور خجالت نمی کشد . می خواهد تا شاهی آخر پولهای ترا بالا بکشد . تو حرفهای او را باور نکن . نمی شود فکرتش را کرده این زن چه دروغ گوی طماعیست . نمی دانم بامن چرا بد شده ؟ آخر من چکارش کرده ام ؟ محض خاطر پولها می خواهد آبروی مرا بریزد اوقط منظورش پول است .

– «ایرژی» آهسته گفت :

– «روژنا»، او بچه دار است .

– بی خود بچه دار شده . او همیشه ما را تلکه می کرد . او حتی به خاطر پول شوهر کرده . بی وجدان پست ، احمق ! خوب «ایرژی» می بینی چه آدمیست ؟ حالا که کارشان کساد شده است می خواهد مرا به لجن بکشد : «ایرژی» تو مرا طرد نکن ، من خودم را می کشم .

«ایرژی» سرش را پایین انداخته بود و حرفهای او را گوش می کرد . برای «روژنا» مسئله ، مسئله مرك و زندگی بود . او احساس کرد «روژنا» هم از «تیلدا» متنفر است هم از او .

پول . پول . پول . این صدا مانند صغیر شلاق به گوش می خورد و وجودش را آکنده از درد و نفرت می کرد .

– تو وقتی پیشنهاد کردی آن پول را بمن بدهی من باورم نشد . این پول برای من هم زندگیت هم آزادی . تو خودت گفتی «ایرژى» . اگر مایل نبودی چرا گفتی ؟

«ایرژى» دیگر به گفته های او گوش نمی داد و صدای گریه وزاری «روژنا» خیلی دور ، دور و مبهم به گوش او می رسید و خودش راتنها احساس می کرد «پول . پول . پول . خدایا چرا این پیش آمد شد ؟ چرا «تیلدا» تا این حد سنگدل است و «روژنا» اینهمه خشن و بیرحم ؟ و چرا خود او به ناله مردم این همه بی اعتنا شده است ؟

دفعه «ایرژى» احساس کرد مایل است بدون علت و سبب به «روژنا» توهین کند . مصمم از سر جایش بلند شد و به سردی گفت :

– صبر کن ! این پولها مال من است و من . . . فکرم راعوض کردم . «روژنا» باترس گفت :

– تو . . . تو . . . البته ، تو حق داری . خواهش می کنم «ایرژى» ، متوجه حرف خودم نبودم . من نمی خواستم تو . . .

– خیلی خوب تمام کن . گفتم که فکرم راعوض کردم . نفرت در چشمان «روژنا» موج زد . سرش را پائین گرفت و از اطاق بیرون رفت . فردا شوهر «تیلدا» نزد او آمد . با چهره سرخ ، خجول و بیقواره . این چهره همیشه ملتسانه بود . «ایرژى» به سردی پرسید :

– چه فرمایشی دارید آقا .

– مرد بامن و من گفت :

– من . . . من . . . یعنی «تیلدا» . . . مدارکی را که خواسته بودید فرستاده است .

جیبهایش را گشت . سکوت بین آنها سنگینی می کرد . آن مرد که سرخ شده بود دوباره بامن و من گفت :

– «تیلدا» و من منظورمان این بود که . . . بالاخره . . . اگر بخواهید باما شريك شوید . . .

«ایرژئی» سکوت کرده بود و نمی‌خواست به شوهر خواهرش برای نجات از این بن‌بست محاوره‌ای کمک کرده باشد .

– البته وضع زیاد بد نیست کار گاه، آینده‌درخشانی دارد و شما می‌توانید... در باز شد و «روژنا» میان در گاهی ایستاد . وقتی شوهر «تیلدا» را دید خشکش زد. «ایرژئی» داد زد :

– بلی . چکار داری ؟

– «ایرژئی» . . .

«ایرژئی» حرف او را قطع کرد :

– من مهمان دارم .

رویش را به‌طرف دامادش برگرداند :

– ادامه بدهید. خواهش می‌کنم .

«روژنا» خیس عرق شد :

– بفرمائید این نامه‌های شوهر اوست . . .

و به «روژنا» اشاره کرد و «روژنا» برای احترام از زمین خوردن به در گاهی تکیه کرد .

«ایرژئی» دستش را به‌سوی نامه‌ها دراز کرد و گفت :

– ببینم . . ببینم .

کاغذها را گرفت . مجاله کرد و داد زد

– بگیر «روژنا» . خیلی معذرت می‌خواهم ، از پول خبری نیست .

«روژنا» دو قدم به عقب برداشت و صورتش به رنگ خاکستری در آمد

«ایرژئی» بلند شد و در راپشت‌سر او بست و صدای بلند گفت :

– خوب، داشتید راجع به کارخانه حرف می‌زدید :

– بلی آینده بسیار خوبی دارد اگر سرمایه‌گذاری شود . . .

«ایرژئی» حرف او را قطع کرد:

– گوش بدهید ، من حتم دارم شما عمداً کارخانه را خوابانیده‌اید و

ورشکستگی دروغی اعلام کرده‌اید . من شنیدم شما آدم بی‌پشتکاری هستید .

مرد که بادیدگان ملتس ایرژئی را می‌نگریست گفت :

– من باجان و دل‌زحمت می‌کشم .

«ایرژی» گفت :

– چطور می‌توانم به حرف‌شما اطمینان کنم ؟  
– باور کنید . من اطمینان شما را جلب می‌کنم و برای این اطمینان  
ارزش قائم سعی می‌کنم که . . .

من بچه دارم . . .

قلب «ایرژی» آکنده از اندوه شد ولی گفت :

– یکسال بعد پیش من بیایید .

شوهر «تیلدا» آهی کشید و اشک در چشمانش حلقه زد. یکسال بعدا.  
ایرژی دستش را به سوی او دراز کرد و گفت :  
– خدا حافظ .

مرد دستی را که به سویش دراز شده بودند دید و به طرف در خروجی رفت.  
پایش به صدلی گیر کرد، دستگیره را کشید و با صدای شکسته گفت :  
– خدا حافظ، متشکرم.

«ایرژی» تنها شد . خمودگی عجیبی او را در بر گرفت و عرق پیشانیش  
را خیس کرد کاغذها را از روی میز جمع کرد و صاحب خانه را صدا زد . وقتی  
او آمد « ایرژی » در حالیکه قفسه سینه خود را فشار می‌داد ، توی اطاق  
قدم می‌زد . یادش رفت که برای چه کاری او را خواسته است. وقتی خواست  
بر گردد ، دادزد :

– صبر کنید . صبر کنید . امروز یا فردا . . . یا هر روزیکه خواهر  
من «روزنا» آمد، به او بگوئید حالم خوب نیست و نمی‌خواهم کسی پیش من بیاید.  
«ایرژی» روی تخت خواب کهنه اش دراز کشید و به تار عنکبوت تازه‌ای  
که روی سرش بالای سقف تنیده می‌شد خیره گشت .

## دلیل قاطع

«ماتس» بازپرس به دوستش گفت :

- «بین «تونیک»، این يك مسئله تجریبت . من نه حرف متهم را باور می‌کنم نه حرف شهود را. شاهد قسم می‌خورد که بامتهم هیچگونه دشمنی ندارد ولی در واقع از او بدش می‌آید . حالا یا مسئله حسودیت یا چیزهای دیگری در میان است . متهم هم به نوبه خودش همه حرفهای را که باید بزند قبلاً سنجیده و از اول درباره آنها فکر کرده است . من همه اینها را می‌شناسم . انسان ذاتاً دروغگوست لابد می‌پرسی پس من به چه چیز ایمان دارم ؟ فقط به تصادف .

آدم گاهی از روی غریزه مسائلی را درک می‌کند. من هم چنین روشی دارم اول به طرف اجازه می‌دهم تمام حرفهایش را بزند و وانمود می‌کنم که همه آنها را باور می‌کنم ولی در حقیقت منتظرم يك کلمه، فقط يك کلمه بیخودی از دهنش بپرد تا از آن استفاده کنم. برای اینکار باید روان‌شناس بود. بعضی بازپرس‌ها متهم را سؤال پیچ می‌کنند، حرفش را قطع می‌کنند و کوشش دارند که ازش اقرار بکشند و او هم بالاخره اقرار می‌کند که مثلاً آدم کشته است. ولی من همیشه سعی دارم در کارم شك و تردیدی باقی نماند و جریان بازپرسی کاملاً روشن باشد و بهمین جهت با حوصله بسیار گفته‌های متهم را گوش می‌کنم و در میان آنها دروغ دنبال يك حرف راست می‌گردم . گوش کن «تونیک». ما از بچگی باهم دوست بودیم، مایل نیستم چیزی را از تو پنهان کنم حالا می‌خواهم ثابت کنم که چطور از این روش درزندگی داخلی خودم استفاده کردم .

بلی. من از زن «مارتیچکا» مشکوک بودم خیلی درباره او حسودی می‌کردم. دیوانه وار حسود بودم من همه اش فکر می‌کردم که او به من خیانت می‌کند. اسم یارو را می‌گذاریم «آرتور» . حالا فکر نکنی من يك «اتللو» هستم. من اگر

یقین داشتم که زخم «آرتور» را دوست دارد به او می گفتم : «مارتیچکا . من حاضرم ترا طلاق بدهم ، ولی بدبختی اینجا بود که همه اینها تصویری بیش نبود .

من مطمئن نبودم . تو نمی توانی حس بکنی که چقدر رنج آوراست . میدانی؟ شوهر حسود گاهی اوقات کارهای احمقانه می کند . زنش را تعقیب می کند ، کلفت و نوکرها را به حرف می کشد ، صحنه های عجیب و غریب در نظرش مجسم می شود . آخر من باز پرس . باور کن آن اواخر ، زندگی من شکنجه و حشتناکی بود . «مارتیچکا» خیلی دست به عصا رفتار می کرد و با من خوش اخلاق بود ؛ فقط گاهی وقتها گریه اش می گرفت . وقتی از او توضیح می خواستم که مثلاً کجا رفته بود دقیقاً به من می گفت که کجاها رفته ، کجا بوده و من مطابق روش خودم منتظر کلمه ای بودم که ازدهنش بپرد تا من چشم را بگیرم . من با حسادت و اذعذاب می دادم . تو نمی دانی ، مرد حسود ازسگ ها بدتر است . هرچه بیشتر از او ایراد می گرفتم کمتر به نتیجه می رسیدم ، ده ها بار حرفهایش را پیش خودم تکرار می کردم ولی جمله ای پیدانمی شد که بشود اتخاذسند کرد . من عذاب می کشیدم و «مارتیچکا» بدتر از من .

آن سال تابستان ، او برای بیلاق به «لارنی» رفت . مریض بود ، یک بیماری زنانه داشت . البته ظاهرش هم نشان می داد . من یکی را اجیر کردم که او را تعقیب کند ولی آن بيشرف همش توی میخانه ها ولو بود . بلی زندگی اینطور است گاهی اوقات بقدری کثیف است که آدم از زنده بودن خودش پشیمان می شود . در نامه هائیکه «مارتیچکا» برای من می فرستاد ، ترس و تردیدی دیده می شد و من سعی داشتم منظور واقعی او را از این نامه ها بفهمم . روزی کاغذی از «مارتیچکا» رسید . روی پاکت نوشته بود .

«خدمت آقای فرانک ماتس باز پرس»

کاغذ از پاکت بیرون کشیدم . نوشته بود :

«آرتور عزیزم»

همینطور وارقم . بالاخره گیر افتاده بود . بعضی وقتها آدم از دست پاچگی آدرس نامه ها را عوضی می نویسد . بلی! یک تصادف ، چیزی که من همیشه انتظارش را می کشیدم و در کارهایم به آن ایمان دارم ، «مارتیچکا» را لوداده بود . دلم

بحالش سوخت . باور کن «تونیک»، می‌خواستم نامه را همانطوری بخودش برگردانم. اگر موضوع حسودی نبود این کار را می‌کردم. دوست عزیز الان نامه را برایت می‌خوانم این کاغذ همیشه توی جیبم است گوش بده :

«آرتور عزیز، از اینکه تا به حال به نامه‌شما جواب نداده‌ام از دست من، «عصبانی نشوید»، زیرا من از جانب فرانس خیلی دلوپس بودم. چون مدتی، «بود از او خبر نداشتم. من می‌دانم که او خیلی سرش شلوغ است ولی وقتی آدم، «از شوهرش مدتی بی‌خبر بماند دلوپس می‌شود شما نمی‌توانید این مسئله را، «درک کنید. يك ماه دیگر فرانس اینجا می‌آید. کاش شما هم بودید او برای، «من نوشته بود که کار مهمی دارد ولی در باره جزئیاتش توضیحی نداده بود، «فکر می‌کنم باید مربوط به جنایت هوگو مولر باشد حیف که شما مدتیست، «بدیدن جفرانس نمی‌روید. کاش روابط شما مثل سابق بود و ما می‌توانستیم باهم، «دسته‌جمعی گردش و تفریح برویم. شما همیشه نسبت به ما لطف داشتید، حالا هم، «نباید فراموش کنید که هیچ چیز عوض نشده است. این اواخر فرانس خیلی، «عصبانی به نظر می‌آید.»

«شما از حال نامزدتان چیزی به من ننوشته‌اید. فرانس نوشته است که هوای، «پراک خیلی گرم است. او باید چند روزی به ییلاق برود و رفع خستگی کند، «نمی‌دانم شما چه روزی لپ‌دریا خواهید رفت حتماً نامزدتان را هم همراه خواهید، «برد. شما نمی‌دانید برای زنها چقدر دشوار است از کسی که دوستش دارند، «دور باشند.»

«سلامتی شما را خواهانم. مارتا ماتسوا،

خوب «تونیک»، می‌بینی؟ این دلیل قاطعی بود که وضع را کاملاً روشن ساخت حقیقت با يك تصادف روشن شد. من از خوشحالی داشتم گریه می‌کردم و پشیمان بودم که چرا تا این حد با حسودیهای بی‌خود «مارتا» را رنج می‌دادم. تمام مدارك مربوط به جریان قتل «هوگو مولر»، را گذاشتم توی يك پوشه و انداختم کشومیزم و روز بعد در «لارنی» بودم. وقتی «مارتیچکا» مرا دید خودش را باخت و مثل يك دختر بچه رنگ به رنگ شد.

مثل این بود که کار بدی کرده.

– فرانس کاغذم رسید؟



من خودم را متعجب نشان دادم:

– چه کاغذی؟ تو خیلی کم کاغذ می فرستی

«مارتیچکا» کمی به من خیره شد و بعد نفس راحتی کشید:

– پس حتماً یادم رفته است بیندازم پست !

و بعد توی کیفش دنبال چیزی گشت و سپس کاغذم چاله شده ایرا بیرون کشید:

«فرانس عزیزم»

من خنده ام گرفته بود، البته این کاغذها «آرتور» پس فرستاده بود. واو

حالا هم فکر می کند که کاغذ به دست من نرسیده است. همین!

بدها دیگر راجع به این موضوع صحبتی نشد و من جریان «هوگو مولر»

را برای «مارتیچکا» تعریف کردم .

حالا ما خیلی خوشبختیم. من سعی می کنم بدبها تیرا که به «مارتیچکا»

کرده ام تلافی کنم. میدانی بعضی اوقات آدم از حماقت خودش خجالت می کشد.

حالا بین چطور تصادف گاهی همه چیز را حل می کند!

\*\*\*

در لحظاتی که «ماتس» داشت جریان را برای دوستش «تونیک» تعریف

می کرد، «آرتور» به «مارتیچکا» می گفت :

– خوب عزیزم ، کاغذ توانست کاری بکند؟

– کدام کاغذ عزیزم ؟

– همان نامه ای که اشتباهاً برای شوهرت فرستادی .

«مارتا» کمی فکر کرد و بعد جواب داد :

– خیلی . از آن روز اخلاقش بکلی عوض شده و همیشه آن نامه را در جیبش

نگهداشته است . ولی راستش من از او خجالت می کشم . آخر خیلی وحشتناک

است که داریم اینطوری گولش می زنیم .

ولی «آرتور» عقیده دیگری داشت . او گفت :

– نه ! وحشتناک نیست زندگی همینست !

## آزمایش علمی پروفیسور «راوس»

حاضران عبارت بودند از: وزیر کشور، وزیر دادگستری، رئیس پلیس، گروهی از نمایندگان مجلس، کارمندان عالی رتبه دولتی، وکلای دادگستری، استادان دانشگاه. البته بدون نمایندگان مطبوعات هم که جلسه نمی‌توانست لطفی داشته باشد.

پروفیسور «راوس»، که استاد آمریکائی چک اسلواکی الاصل دانشگاه «هاوارد» بود سخن آغاز کرد.

Well! آقایان! این آزمایشی که می‌خواهم بکنم تازه نیست من دنباله تجربیات دانشمندان گذشته را گرفته‌ام، تنها کاری که من کرده‌ام اینست که تئوری آنان را به مرحله عمل بیاورم. خواهش دارم از این لحظه به عرایض من توجه کنید. میل داشتم کارشناسان جنائی هم به این موضوع توجه کامل بکنند. روش من اینست که الان عرض می‌کنم: من يك كلمه تلفظ می‌کنم و شما در جواب من اولین کلمه ایرا که در آن لحظه به فکرتان رسید تلفظ بکنید، حتی يك كلمه مهمل! در نتیجه، من به استناد این سؤال و جواب‌ها به شما می‌گویم که در آن لحظه چه فکر می‌کردید و چه چیز را می‌خواهید از من پنهان بکنید؛ ولی باید کاملاً بدون تعمد و بدون فکر جواب بدهید. من اول آزمایش خودم را روی يك نفر جانی انجام می‌دهم و بعد روی حاضرین: Well، حالا من از آقای رئیس شهربانی خواهش می‌کنم که درباره شخصی که قرار است آزمایش روی او انجام بگیرد توضیحاتی بدهند. خواهش می‌کنم آقای رئیس شهربانی.

رئیس شهربانی از سر جایش بلند شد و گفت:

— آقایان، مردی که الان خدمت شما حاضر می‌شود تراشکاری است بنام «چنگ» و منتهم است که «یوزف چلیکا» راننده تاکسی را کشته و دلیل اتهام اینست

که الان عرض می‌کنم :

ماشین مقتول در انبارخانه «چنگک» پیدا شده و روی فرمان و تشك راننده اثرات خون دیده شده است . او بانهایت سماجت از اقرار خودداری می‌کند و ادعا دارد که ماشین را از خود «چیلکا» خریداری کرده است و ما برای اثبات این قتل دلایل قاطعی در دست نداریم .

او قرار بود به زندان شهر «پانکراس» فرستاده شود ولی من اجازه گرفتم تا آقای پروفوسور «راوس» آزمایش خودشان را روی این مرد انجام بدهند. حالا اگر آقای پروفوسور مایل باشند ....

Well- خواهش می‌کنم اجازه بدهید این مرد بیاید اینجا .

و با اشاره رئیس شهر بانی، «چنگک» را وارد سالن کردند . مرد خشنی بود که از قیافه اش این جمله خوانده میشد : «گورپدر همه تان! چیزی از من نمی‌ماسد.» پروفوسور راوس بالحن جدی گفت :

– تشریف بیاورید نزدیک تر . من نمی‌خواهم از شما بازجوئی کنم. من فقط يك کلمه را تلفظ می‌کنم و شما در آن لحظه هر کلمه ای که به فکرتان رسید بگوئید. فهمیدید؟ حواستان جمع است ؟

... استکان !

«چنگک» با تمسخر گفت :

– آشفال !

رئیس شهر بانی خطاب به «چنگک» گفت :

– گوش بده «چنگک» اگر درست حسایی ، جواب ندهید دستور می‌دهم شمارا برای بازجوئی ببرند و شبدهام آنجا نگهدارند. فهمیدید؟ این یادتان نرود. حالا از نو شروع کنید :

پروفوسور تکرار کرد :

– استکان

– آبجو

Well- ، حالا درست شد .

«چنگک» زیرچشمی او را می‌پایید: «این يك تله نیست؟»

پروفوسور ادامه داد :

- خیابان

- گاریها

- کمی تندتر. آلونك

- دشت

- دستگاه تراش کاری

- نیکل

- خیلی خوب!

«چنگه» از این بازی خوشحال به نظر می‌رسید.

- مادر

- خاله

- سگ

- لانه

- سرباز

- توپچی

سؤال و جواب رفته رفته سریع ترمی شد و «چنگه» خوشحال به نظر

می‌رسید.

- راه

- جاده

- «پراك»

- بیرون

- مخفی کردن

- چال کردن

- پاک کردن

- لکه

- پارچه کهنه

- کیسه

- بیل

- باغ

– چاه

– نرده

– جسد

سکوت ...

پروفیسور گفتہ خودرا تکرار کرد .

– جسد . شما اورا زیر نرده چال کرده اید اینطور نیست ؟

چنگ دادزد

– من همچہ چیزی نکفتم

پروفیسور «راوس» بدون تردید گفت :

– شما اورا زیر نرده های باغ خودتان چال کرده اید . شما «چلیکا» را

دراہ «برون» می کشید . خوشش را با کیسه از توی ماشین پاک می کنید . همه چیز

کاملاً روشن است .

«چنگ» دادزد .

– درست نیست من اجازه نمی دهم شما گولم بزیند . من تا کسی را از

«چلیکا» خریدم .

«راوس» گفت :

– ساکت باشید . خواهش می کنم یک نفر را برای پیدا کردن جسد بفرستید

و باقی دیگر به من مربوط نیست . این مرد را ببرید .

آقایان ! توجه بکنید کہ تمام آزمایش بیش از ۱۷ دقیقه طول نکشید زیرا

حادثہ خیلی بی اهمیت بود . ولی معمولاً برای آزمایش یک ساعت وقت لازم است .

حالا خواهش می کنم یکی از حضار تشریف بیاورد این جا تا من آزمایش را تکرار

کنم . مسلماً بیشتر طول خواهد کشید . البته من Secret کسی را نمی خواهم

فاش بکنم . نمی دانم Secret چه میشود ؟

یکی از گوشه سالن دادزد .

– راز !

– بلی راز . آزمایش ممکن است کمی وقت شمارا بگیرد . اما شخص مورد

آزمایش گذشتہ خود و افکار خود را به ما خواهد گفت . Well ، کدام یک از

آقایان حاضرند ؟

- سکوتی در سالن حکمرواشد، يك نفر خندید . اما کسی از جایش بلند نشد.  
 پروفیسور «راوس» تکرار کرد: «خواهش می‌کنم. این که ناراحت کننده نیست.»  
 محیط ناراحت کننده‌ای پدید آمده بود. زیرا کسی از جایش بلند نشد.  
 پروفیسور امریکائی برای سومین بار تکرار کرد :
- خواهش می‌کنم آقایان! از فاش شدن افکار خودتان ناراحت نباشید .  
 از انتهای سالن مردی تك سرفه‌ای کرد و از صندلی بلند شد. مرد لاغر اندام  
 و پا به سنی بود که سیب آدامش از دلهره . تکان تکان می‌خورد :
- من ... من ... اهن اهن اگر کسی ... پس اجازه می‌خواهم ...  
 امریکائی حرف او را قطع کرد :
- بفرمائید نزدیک‌تر. شما اولین کلمه ایراکه به فکرتان برسد خواهید  
 گفت. درباره کلمه‌ایکه می‌خواهید بگوئید فکر نکنید. متوجه شدید؟ فهمیدید؟  
 آن مرد وقتیکه مشاهده کرد چشم تمام اشخاص سرشناس و مشهور به او  
 دوخته شده است کمی ناراحت شد. سرفه‌ای کرد و پلک چشمانش مانند شاگرد  
 مدرسه‌ها پی‌درپی به هم می‌خورد .
- پروفیسور آزمایش را شروع کرد :
- مازو  
 مرد خیلی آهسته جواب داد :
- تنومند .
- پروفیسور متوجه نشد و پرسید :
- چطور ؟
- هیولای جنگل  
 – آهان . حالا درست شد .
- خیابان .
- خیابان تزئین شده .
- می‌خواهید چه بگوئید ؟
- یا برای جشن . یا برای تشییع جنازه .
- هان . شما حتی الامکان بایک کلمه جواب بدهید .
- بله چشم !

- تجارت
- تجارت وسیع - اقتصاد ورشکسته .
- مؤسسه .
- اجازه بدهید ببینم منظورتان چه مؤسسه‌ایست ؟
- فرق نمی‌کند يك کلمه بگوئید زودتر
- خیلی خوب . مؤسسات .
- پتک
- گازانبر . بقدری کم حرف است که باید با گازانبر جواب‌ها را بیرون کشید .
- سربچاره را با گازانبر له کرده بودند .
- پروفور گفت :
- خیلی جالب است . خون
- سرخ به رنگ خون . خونیکه بی‌گناه ریخته شد .
- آتش .
- آتش و شمشیر - آتش نشان شجاع - نطق آتشین .
- دست
- دست دوستی - دست کج .
- چشم‌ها
- چشم‌های بسته «فنيك» (۱) - چشم و گوش باز . بچه باچشان بیگناه
- نگاه می‌کند . مثل نور چشم
- اینقدر طول و تفصیل ندهید . آ بجو
- آ بجو عالی
- موزیک
- موزیک دلنشین - ما موزیسین هستیم . سرود .
- بطری
- بطری اسید - عشق شوم - توی مریضخانه با دردوشکنجه مرد .
- سم
- پرازسم - چاه‌های آب مسموم شده .
- پروفور پشت گردنش را خاراند و گفت :

- من درعمرم همچنين چیزی ندیده‌ام . خواهش می‌کنم تکرار کنید .  
آقایان : باید همیشه سؤالات ساده کرد تا معلوم شود شخص مورد آزمایش چکاره  
است و چه افکاری دارد . خیلی خوب ادامه می‌دهیم .

- حساب

- حسابش را با دشمنان تسویه کرد . با حساب دیگری زندگی می‌کند.

- کاغذ

- کاغذهای قیمتی

- سنگ

- سنگ باران شده - سنگ قبر

- گاری

- آمبولانس

- آهان ! افق

- افق‌های مه‌آلود - افق بی‌کران

- خنجر

- خنجر زهر آگین - از پشت سر خنجر زدن

- بس است . شما روزنامه نویس هستید آقا !!

- کاملاً درست است آقای پروفیسور من «واشات کو» روزنامه نگار هستم

سی سال است روزنامه نگاری می‌کنم .

- خیلی ممنونم آقایان . من در این جا به آزمایش خود خاتمه می‌دهم . ما

توانستیم ثابت کنیم که این آقا روزنامه نویس هستند من خیال می‌کنم دیگر

ادامه آزمایش بی‌فایده است . خیلی معذرت می‌خواهم آقایان .

«واشات کو» روزنامه نگار که پشت میز نشسته بود و داشت نامه‌ها را

باز می‌کرد گفت :

از شهر بانی اطلاع می‌دهند که جسد «چلیکا» پیدا شده است . «چنگک» اورا

توی باغ، زیر نرده‌ها ، توی يك کیسه خون آلود چال کرده بود . پروفیسور «راوس»

واقماً نابغه است من باید يك مقاله درباره آزمایش او بنویسم !



## این آقایان دکترها

در داخل غاری بر بالای کوه گیشون «مادیاش» جادوگر بساط خود را گسترده بود. حتماً شما هم می‌دانید که جادوگران دو گروهند. یکی جادوگران خوش‌قلب که بدرد مردم می‌رسند و گریه از کارشان بازمی‌کنند. دسته‌دیگر مانند کیمیاگران و غیره که جزو موجودات فوق‌العاده خطرناک بشمار می‌روند. خلاصه کلام «مادیاش» یک جادوگر میانه رو بود، حد وسط بین دو گروهی که اسم بردیم: گاهی کارهای جالب و خوب انجام میداد و زمانی اعمالی مرتکب میشد که اثرش مثل زلزله در آن اطراف می‌پیچید. بعنوان مثال می‌گوئیم که روزی کاری کرد که باران قورباغه بر سر ساکنین اطراف بارید!

از آنجائیکه چنین موجودی همسایه خوبی نمی‌تواند باشد. ساکنین اطراف کوشش می‌کردند از دامنه کوه گیشون کمتر گذرکنند و همواره از برخورد با او احتراز می‌کردند.

روزی «مادیاش» جلو غارنشسته بود و آلو می‌خورد! چه آلوهای! درشت، آبدار و نقره‌رنگ. و داخل غار «ونیسک کل‌مکی» کمک جادوگر، داشت معجونی از گل گاوزبان، گوگرد، تخم‌مار، پشگل بز و سم زنبور را روی آتش می‌جوشاند. «مادیاش» هم آلو می‌خورد و هم دستیارش را می‌پایید. معلوم نبود بر اثر تندی آتش بود یا «ونیسک» سهل‌انگاری کرد که ناگهان معجون سر رفت و بوی تند و زننده‌ای بلند شد که در تمام اطراف پیچید، «مادیاش» تا خواست فحشی نثار «ونیسک» کند، هسته آلو بگلوش جهید و نفس گاهش را گرفت، صدا در گلوی «مادیاش» خفه شد. خون بصورتش زد. مثل این بود که آبی در داخل گلوش بجوش آمده است! دستهایش را به تندی حرکت داد و در اثر اینکار هسته لعنتی بهترجا بجا شد. تا چشم «ونیسک» باین جریان افتاد

ترسيد ؛ ترسيد كه مبدا «مادياش» زنده بماند. باين جهت با عجله گفت :

— ارباب، اجازه بدهيد بروم «گرونوو» دكتر بياورم .

و دويد بدنبال دكتر ، اگر كسي «ونيسك» را مي‌ديد حتماً جايزه اول دورا به او مي‌داد. اورفت به «گرونوو» ، رسيد بمطب دكتر و نفس نفس زنان داد زد :

— آقاي دكتر ، دستم بدامنت. همين الان بفرمائيد برويم پيش «مادياش».

دارد خفه مي‌شود .

— بيايم پيش «مادياش» ، ؟ اين كار براي من خيلي مشكل است .

ولي بعداً فكر كرد كه ممكن است روزي به او احتياج پيدا كند و باين جهت كيفش را برداشت ، لوازم جراحی ، كلبتين ، چند قسم كرم ، دوسه نوع گرد و قرص در داخل آن گذاشت و پشت سر «ونيسك» به راه افتاد .

«ونيسك كك مكى» همه اش در راه مي‌گفت:

— خدايا زودتر برسيم. خدايا زودتر برسيم .

ويك ، دو ، سه . يك ، دو ، سه ، با قدمهاي محكم سربازي مي‌رفتند تا

به غار رسيدند .

— آقاي دكتر ، همينجاست !

— سلام آقاي «مادياش». خوب كجاتان دردمي كند ؟

«مادياش» جادوگر خرخر كنان به گلويش اشاره كرد :

— ها ، پس هر چه هست توي گلويتان است. ببينم آن تو چه خبير است

دهنتان را باز كنيد آقاي «مادياش». بگوئيد آ . آ . آ . آ . آ . . . «مادياش»

اندكي دهنش را باز كرد ولي نتوانست بگويد آ . آ . آ . . .

— پس شما نمي‌توانيد بگوئيد آ . آ . آ . . . معلوم است وضعتان خيلي

خطرناك است .

دكتر شروع به معاينه كرد. باسر انگشتدروي قفسه سينه او كوويد ، زبانش

را بدقت نگاه كرد ، نبض را گرفت و وقتي فارغ شد گفت :

— آقاي «مادياش»، مسئله خيلي جدی است. بايد فوری عمل كنم. ولي من

بتنهائي قادر نيستم اين كار را بكنم، چند نفر كلك لازم دارم، بايد بفرستيم دنبال

چندتا دكتر و كنسولتاسيوني تشكيل بدهيم.

«مادیاش» که چاره دیگری نداشت به «ونیسك كك مکی» اشاره کرد و او مثل برق رفت دنبال دکتر .

### شاهزاده خانم سلیمانی

پس از اینکه «ونیسك كك مکی» رفت ، دکتر نشست نزدیک جادوگر و مواظب بود که او خفه نشود! برای وقت گذرانی سیگار معطری روشن کرد و گذاشت زیر لبش ، دکتر رفته رفته حوصله اش سر می رفت، پشت سر هم خمیازه می کشید و آه و ناله می کرد . آخر سر به «مادیاش» گفت :

– ورق دارید آقای «مادیاش» ؟ يك دست بزینم .

مادیاش سرش را بعلامت نفی تکان داد .

– ندارید ؟ حیف شد . پس شما چه جادوگری هستید که ورق تو خانه تان پیدا نمی شود . خوب حالا که ورق ندارید تا آنهای دیگر برسند من يك قصه برایتان تعریف می کنم !

در شهر «الدواردو» مرد ثروتمندی زندگی می کرد به اسم «سلیمانی» . این آقای دخترتری داشت که اسمش «زبیده» بود . روزی «زبیده» مریض شد . سرفه می کرد ، گویا سرما خورده بود ؛ «سلیمانی» فوراً فرستاد دنبال ستاره شناس ها ، دکترها ، دامپزشکها و سلما نیها . ولی هیچکدام نتوانستند مرض او را تشخیص بدهند . «سلیمانی» خیلی از ناخوشی دخترش ناراحت بود . مدتی گذشت تا – اینکه روزی يك تاجر اروپائی به اسم آقای «لوستيك» بدیدن «سلیمانی» آمد و وقتی جریان ناخوشی دخترش را شنید باو گفت :

– آقای «سلیمانی» شما باید چند دکتر از اروپا بیاورید . آنجا طب خیلی پیشرفت کرده است . آنها بیماری دخترتان را فوری تشخیص میدهند . آقای «سلیمانی» وقتی این حرف را شنید گفت :

– جناب آقای «لوستيك» در مملکت شما دکتر قلايیرا از دکتر واقعی چطور تشخیص میدهند؟ یعنی منظورم اینست که از کجا می شود فهمید يك دکتر قلاييست یا دکتر درست و حسابی؟ .

– خیلی ساده است اگر جلوی اسمش دو حرف «د . ر» باشد معلوم

می‌شود که دکتر واقعیت، «سلیمانی» وقتی این حرف‌ها شنید، خوشحال شد و يك شیرینی به او تعارف کرد.

روز بعد او عده‌ای را برای آوردن دکتر به اروپا فرستاد و به آنها گفت :  
 - یادتان نرود. حتماً جلواسمش «د.ر.» داشته باشد. خدا به همراه .  
 آقای «مادباش»، اگر من بخواهم شرح بدهم که آنها کجا رفتند، چکارها،  
 کردند، خودش يك کتاب می‌شود. خلاصه کلام آنها رسیدند به اروپا روزی که  
 همینطوری داشتند دنبال دکتر می‌گشتند تو ی‌راه یکی را دیدند که دارد می‌رود  
 و يك تبر و يك اره هم بدست دارد.

- خدا قوت . شما چکاره هستید ؟

- بنده درود گرم<sup>۱</sup>

وقتی آنها دیدند اسم یارو با «د.ر.» شروع می‌شود خوشحال شدند و به  
 او گفتند :

- جناب آقای دکتر «درود گرم» ، استدعا و التماس می‌کنیم که حرف ما را  
 زمین نیندازید و باهم برویم پیش آقای «سلیمانی» . دعوت ایشان را رد نکنید  
 هر چه خواستید به شما میدهند . و اگر خدای نخواستہ مثل همکارهای دیگر تان  
 حق ویزیت زیاد بخواهید، ناچاریم شمارا طناب پیچ کنیم و ببریم آنجا .

درود گر خیلی تعجب کرد و پرسید :

- آقای «سلیمانی»، با من چه کار دارند ؟

- يك کار خیلی واجب .

- خیلی خوب . من خودم دنبال کار می‌گردم . اینکه دیگر زور و اینجور  
 چیزها نمی‌خواهد .

فرستاده‌ها خیلی خوشحال شدند و گفتند :

همین اسم کافیست که آقای «سلیمانی»، را خوشحال کند. زود تر راه بیفتیم.

- صبر کنید ببینم مزمن چقدر می‌شود ؟

آنها گفتند :

۱- در متن بجای درود گر کلمه Diavosek یعنی هیزم شکن نوشته شده و  
 اینجا ناچار درود گر ترجمه شده تا دو حرف « د . ر . » که در سطور گذشته و آینده  
 نویسنده روی آن تکیه میکند مشخص شده باشد . مترجم

- فکرش را نکن، هرچه بخواهی می‌دهند .  
 آنها درودگرا سوار کشتی کردند و بردند به مملکت خودشان .  
 وقتی رسیدند پیش آقای سلیمانی تعظیم کردند و سرپرست آنها گفت :  
 - عالیجناب کسی را که دنبالش می‌گشتیم پیدا کردیم . ایشان آقای دکتر  
 «ودگر» هستند .

آقای «سلیمانی» خوشحال شد و گفت :  
 - آقای دکتر «ودگر»، خواهش دارم هرچه زودتر دختر مرا معاینه کنید .  
 درودگرنه پیش خودش گفت :  
 - چه بهتر از این . خدا خواسته .  
 سلیمانی دست او را گرفت و برد پیش دخترش . وقتیکه به اطاق وارد شدند  
 درودگر گفت :

- خدای بزرگ! آقای «سلیمانی»، دختر شما چیزش مانده . خیلی  
 لاغراست .

- بلی بلی، متأسفانه نه می‌خورد و نه می‌خوابد . شمارا برای همین آوردیم  
 اینجا که معالجه‌اش کنید .

- من؟! معالجه‌اش کنم؟ چطور معالجه‌اش کنم؟  
 - من دیگر این چیزها را نمی‌دانم . دختر من باید خوب شود و الا  
 سر تا نرا گوش تا گوش می‌برم و میدهم از دروازه شهر آویزان کنند .  
 وقتی درودگر تنها ماند فکر کرد: «عجب گبری افتادیم . سراسر عمرم هر  
 کاری کردم غیر از دکتری . خدایا! چطور از این دغسه نجات پیدا کنم .  
 هرچه بیشتر فکر کرد کمتر بمقلش رسید .

از زور بیکاری تیشه و تبر را برداشت و رفت سراغ درختهای قصر . حالا نبر  
 کی ببرد! درختها را یکی پس از دیگری برید و انداخت روی زمین . نزدیکیهای ظهر  
 برای نمونه يك درخت سرپا توی قصر باقی نماند .

... «زبیده» که توی اطاقش خوابیده بود از صدای تبر چشمهایش را باز کرد  
 و چون خوب متوجه اطرافش شد خیلی تعجب کرد . اطاق پر از نور آفتاب شده بود  
 او پس از مدتی چشمش به نور آفتاب افتاد . چونکه درختان قصر همیشه جلوی آفتاب  
 را می‌گرفت .

شاهزاده خانم باخوشحالی نفسهای عمیقی کشید از سر جایش بلند شد رفت کنار پنجره و دید که مردی زیر پنجره نشسته و لقمه بزرگی به دست گرفته است و می خورد. شاهزاده خانم رفت پائین پیش یارو .

– شاهزاده خانم سلام عرض میکنم. می خواهید نصف این لقمه را به شما تقدیم کنم ؟

شاهزاده خانم از خجالت سرخ شد و درودگر نصف لقمه را برید و بطرف او دراز کرد .

– بفرمائید .

شاهزاده خانم کمی اطرافش را نگاه کرد لقمه را گرفت و يك گاز محکم زد.  
– خیلی خوشمزه است .

« سلیمانی » از پنجره بیرون را نگاه می کرد که چشمش افتاد باین دو نفر دید دارند باشتها نان و سرشیر میخورند و دخترش طوری به لقمه گاز میزند که سرشیر از گوشه های دهنش میریزد بیرون .

« سلیمانی » نفس راحتی کشید و گفت :

– خدارا شکر. پس بچه ها راستی راستی يك دكتر درست و حسابی آورده اند که توانسته است باین زودی دختر مرا خوب کند .

آقای «مادیاش» ! از آن روز ببعد یواش یواش حال شاهزاده خانم خوب شد و لپهایش گل انداخت. علتش میدانی چه بود؟ ها . نور آفتاب . هوای آزاد. غذای خوب !

بجای «صحیح!» از گلوی «مادیاش» خرخری بلند شد .

و در این موقع «ونیسک» باسه نفر دیگر از راه رسید و داد زد :  
– آوردم... آوردم ... دكتر آوردم .

وقتی که چشم دكتر به همکارانش افتاد سلامی کرد و گفت :

– سلام آقایان! مریض اینجاست . آقای «مادیاش» جادوگر. من فکر می کنم که حالش خیلی باید خطرناک باشد .

دكتر اولی گفت :

– بلی بلی، منم همین نظر را دارم.

دومی جواب داد :

- متأسفانه من باشما همعقیده نیستم .

وسومی افزود :

- آقایان من فکر می‌کنم ایشان به يك بیماری دچار شده‌اند که تا بحال علت آن شناخته نشده است و در انسیکلوپدی هم راجع باین موضوع چیزی نوشته‌اند .

آنها مشغول مشاوره شدند و دکتری که قصه شاهزاده خانم «سلیمانی» را برای «مادیاش» تعریف کرده بود و ما ایشانرا دکتر «خالی» صدامی کنیم گفت:  
- آقایان هر يك از شماها که درباره این بیماری و یا مشابه آن تجربه‌ای دارید شرح بدهید تا فکری بکنیم .

دکتر اولی جواب داد :

- بلی، چنین اتفاقی برای من افتاده است. الان برایتان تعریف می‌کنم.

### حادثه گوتالو

یکی را من می‌شناختم که اسمش «گوگوتالو» بود این مرد بقدری زشت و بیرخت بود که اگر آدم شب با او روبرو می‌شد از ترس زهره‌اش می‌ترکید . او همیشه خرخر می‌کرد . نفس‌های عمیق می‌کشید و گوشه‌هایش تکان می‌خورد و گاهی هم مثل دیوانه‌ها میزد زیر خنده . او بیماری عجیبی داشت و می‌خواست همیشه مردم را بترساند .

روزی «گوگوتالو» آمد به مطب من، آها یادم رفت بگویم که دهن او از صورتش هم بزرگتر بود !

وقتی نشست پرسیدم: «چه ناراحتی دارید؟ شرح بدهید.» آما او با صدای گرفته چیزهایی گفت که من بالاخره به زور فهمیدم می‌گوید :

- دکتر چون صدام گرفته .

- بلی . ولی شما کی هستید ؟

- من خود «گوگوتالو» هستم .

ها فهمیدم . خیلی هم خوب شد که صدایتان گرفته است . من يك همچه مردم

آزاری را معالجه نمی‌کنم .

«گوگوتالو» به التماس افتاد :

– دکتر جون محض رضای خدا به کاری بکن صدام و از شه

– اگر قول بدهید که دیگر مردم آزاری نکنید، من معالجه تان می کنم .

«گوگوتالو» مدتی پشت گردنش را خارانید و گفت :

– دکتر جون اینکار خیلی سخنه .

– عزیز من اگر من جای شما بودم با صدائی که دارم توی رادیو یا تلویزیون

آوازمی خواندم . شما چرا از این استمداد خدا دادیتان استفاده نمی کنید ؟

«گوگوتالو» گفت :

– چشم دکتر جون هرچی بکی قبول میکنم .

من تفتوریدرا مالیدم به گلویش و معالجه اش کردم. او گذاشت رفت و مدتی

بعد من شنیدم که گوگوتالو يك گیتار خریده و توی رادیو و تلویزیون آواز می-

خواند و مردم هم خیلی ازش راضی هستند و عقیده دارند که بزرگترین آوازه -

خوان عصر آنهاست . همین .

## حادثه یودگال

پس از اینکه داستان دکتر اولی پایان رسید، دکتر روبه دونفر همکار دیگرش

کرد و گفت :

– خوب برای شما نظیر چنین پیش آمدی نشده ؟ . خواهش میکنم

تعریف کنید بالاخره این کنسولتاسیون برای نجات مریض لازم است .

دکتر دومی جواب داد:

– بلی، همین الان من اتفاقی را که برای خودم افتاده و در تاریخ طب می-

سابقه است برای شما تعریف می کنم .

نزدیکهای «اوپه» جن پیری ! زندگی میکرد اسمش «یودگال» بود

يك موجود غرغرو، وحشی و خبیثی بود که همه از دستش ذله شده بودند.

روزی توی مطب نشسته بودم پیرمردی که فراك سبزی تنش کرده و

پایون قرمزی زده وارد مطب شد او پشت سر هم عطسه و سرفه می کرد و تندتند

دماغش را می گرفت. بمن گفت:



– دکتر جان من زکام گرفته‌ام، سینه و کمرم درد می‌کند. استخوانهایم از درد می‌ترکد.

بعد عطسه‌ای کرد و دماغش را گرفت و دوباره گفت:

– خواهش میکنم بمن کمک کنی.

بعد از اینکه معاینه‌اش کردم فهمیدم رماتیسم گرفته‌است به او گفتم:  
– باباجان، شما رماتیسم دارید. يك روغن میدهم وقتی خواستید بخواید به تختان بمالید و یادتان نرود که باید اطاقتان رطوبی نباشد.  
پرمرد گفت:

– همه‌اش درست. اما من نمی‌توانم جای خشک و گرم زندگی کنم.

– چرا؟

– برای اینکه اجنه‌های خشک و گرم زندگی نمی‌کنند. برعکس جای آنها توی زیرزمین‌ها و باطلاقتهاست.

– هیچ راه دیگری ندارید بابا. اگر اینکار را نکنید مرضتان شدت پیدا می‌کند و فلج می‌شوید. راستی چندسال دارید؟

– آخ، ای‌وای. من آن دوره‌ای که همه بت پرست بودند یادم می‌آید. آخر جن که سن و سال سرش نمیشود.

– صبر کنید به فکر خوبی برایتان کردم شما هیچ راجع به آبهای معدنی چیزی شنیده‌اید؟

– البته که شنیده‌ام ولی اینجاها پیدا نمی‌شود.

– میدانم، میدانم. در پیش‌تیان، آب معدنی خیلی خوبی هست. من عقیده دارم بروید تو آن چشمه و آنجا زندگی کنید. رماتیسمتان هم خوب خواهد شد.

– آقای دکتر خیلی متشکرم همین الان رفتم آنجا!

و لنکه لنگان از اطاق خارج شد.

همکاران عزیز این بود اتفاقی که برای من افتاد و حالا این چشمه بقدری معروف شده که از اطراف دنیا برای معالجه بانجا میروند. بعقیده من «مادیاش» باید بدون چون و چرا دستوراتی را که داده می‌شود اجرا بکند.

## پری دریائی

دکتر سومی هم بنوبه خود به شرح یکی از اتفاقاتیکه طی پیشه پزشکی اورخ داده بود پرداخت :

شبى خسته و مرده از عیادت یکی از بیمارانم برگشته بودم و تازه داشت خوابم می گرفت که شنیدم یکی پنجره اطاق را که بکوچه باز میشد میزند و داد می زند : «آقای دکتر. آقای دکتر، من گفتم :

– که هستید ؟ چکار دارید ؟

– صدا جواب داد .

– دکتر زودتر بیا . بیا کمک کن .

– چه می خواهید ؟

– من فریادشیم ! ، فریادش مهتاب !

– و من گفتم .

– الان آمدم .

لباسم را پوشیدم و از درخانه بیرون آمدم ولی کسی را ندیدم و داشتم از

ترس زهره ترك می شدم ، فریاد زدم :

– آهای، که اینجا است ؟ که با من کار داشت ؟ جواب بدهید .

صدای لطیفی گفت :

– دنبال من بیائید، دنبال من بیائید .

من دنبال صدراة افتادم و از شهر خارج شدیم. شب مهتابی قشنگی بود و من

اینطور بنظرم میرسید که خواب می بینم .

– دکتر، دکتر، از این طرف، از این طرف.

من ناگهان خودم را نزدیک رودخانه «اوپا» دیدم. آب از نور مهتاب رنگ

نقره گرفته بود. کنار رودخانه چشمم به یک چیز نورانی افتاد. معلوم نمیشد که توده

مه است یا هیکل آدم. او داشت گریه میکرد و صدای گریه اش به صدای زمزمه آب

شبیه بود. من گفتم :

– خوب . خیلی خوب . شما که هستید ؟ چه ناراحتی دارید ؟

– شبح با صدای لرزان گفت :

- من پری دریائی هستم. باخواهرهایم از آب بیرون آمدم و داشتیم می-رقصیدیم که ناگهان وسط رقص پای من به نورماه گیر کرد. روی شبنم پایم لیز خورد و افتادم زمین و دیگر نمی توانم بلندشوم. پایم خیلی دردمی کند !  
- فهمیدم دخترخانم عزیز! بنظرم استخوان پاتان شکسته است. راستی شما استخوان دارید؟ باید معاینه اش کنم .

- آخ دکتر عزیز، اگر می دانستی چقدر پای کوچولو من دردمی کند با من اینقدر خشن صحبت نمی کردی .

من روی زمین زانو زدم که پای او را معاینه کنم . همکاران عزیز من بیش از صد دفعه شکسته بندی کرده ام ولی باید گفت معالجه پری دریائی خیلی مشکل است ! گوشت تن آنها را نوارهای باریک نور تشکیل می دهد و استخوان هایشان را بانورهای ضخیم درست کرده اند ! حتی دست زدن به آنها مشکل است . مثل اینکه آدم بخواهد مه را بغل بگیرد و یا بانسیم بازی کند .  
حالا شما قضاوت بکنید که چه کار سختی داشتم. من می بایست استخوان او را جایبندازم ! اول خواستم باتار عنکبوت پایش را ببندم، اما تا اینکار را کردم صدای ناله اش بلند شد :

- آخ آخ . این طنابهای کلفت پدرو را در می آورد .

ناچار گلبرگه شکوفه سیبدا برداشتم و گذاشتم روی پاش  
- آخ آخ، مثل سنگ است .

خلاصه با هزار مکافات يك سنجاك گرفتم، بالهایش را کندم، پای او را گذاشتم لای دو تال سنجاك و بعد نورماه و هفت رنگ رنگین کمان را با شبنم قاطی کردم و جای شکستگی را بستم. خدا میداند که چقدر سر اینکار زحمت کشیدم . خلاصه پس از اینکه پایش را بستم نشستم پهلویش روی زمین و گفتم :  
- حالا تو باید مثل دخترهای خوب پایت را تکان ندهی تا استخوانها جوش بخورند و بعد گفتم :

- در قرن ما، در این قرن خشن و ستیزه جو تو چگونه توانستی زنده بمانی؟

و چرا از زیبایی و لطافت خود استفاده نمیکنی ؟

- چکار کنم ؟

- شما باید بروید استودیو فیلمبرداری تا هنرپیشه زبردستی بشوید فکرش

را نکنید. لازم نیست که حتماً هنرپیشگی بلد باشید، خوشگلی کافیست. توالی بکن، لباسهای قشنگ بپوش .....

– مگر شما نمیدانید لباسهای ما از نور کرم شب تاب بافته شده؟

– درست ولی فکرش را نکنید الان در قرن ما زنها باین جور چیزها اهمیت نمیدهند. آنها حتی شلوار مردانه می پوشند.

اما وقتی که پری دریائی شنید زنها هم شلوار مردانه می پوشند بقدری ترسید که نزدیک بود دوباره استخوان پایش بشکند .

آقایان، من فکر می کنم پری دریائی و خواهرانش نصیحت مرا گوش کردند و رفتند و هنرپیشه سینما شدند .

خواننده عزیز، ما آنقدر حرفهای زیادی به شما زدیم که بیچاره جادوگر «مادیاش» بکلی فراموش شد . از آنجائیکه هسته آلو در گلویش گیر کرده بود اونمی توانست حرفی بزند و تنها کاری که از دستش بر می آمد این بود که بنشیند و منتظر بماند تا مشاوره پزشکان پایان برسد .

پس از مشاوره، دکتر گفت :

– خوب آقای «مادیاش»، حالا باید عمل بکنیم اول دستهایمان را می شوئیم چون حفظ نظافت در اینکار کاملاً واجب است .

آنها نخست دستشان را با آب گرم بعد با الکل بعد با بنزین و آخر سر با اسید فنیک شستند و سپس پیراهنهای سفید و تمیزی بتن کردند .

دکتر اولی رو به «کک مکی» کرد و گفت :

– دستهای مریض را محکم بگیر. نگذار تکان بخورد. خوب، آقای «مادیاش»

برای عمل حاضرید؟

«مادیاش» سرش را بعلامت قبول تکان داد ولی از ترس می لرزید .

و هر چهار دکتر يك صدا گفتند :

– پس شروع کنیم .

خواننده عزیز، اگر از عمل جراحی می ترسید چشمها تا آنرا ببندید .

دکتر دستش را گره کرد و آنرا عقب برد و چنان مشتیی به گلوی «مادیاش» زد که ساکنین اطراف کوه گیشون فکر کردند آسمان غرمبه آمد و اداره هواشناسی اعلام کرد که: «تاده روز بارندگی شدید خواهد بود.» و گروهی هم خیال کردند

زلزله آمده است چون حتی گنبد کلیسا با زنگهایش تکان خورد و همه کبوتران از لانه‌های خویش بیرون پریدند و برعکس تمام سگها به لانه‌هایشان پناهنده شدند و کلیه گربه‌ها کارشان را نیمه تمام گذاشتند و از شیروانی پایین پریدند و ....

وهسته آلوکه از گلوی «مادیاش» با شدت عجیب و سرعت شدید به بیرون پریده بود، خورد به يك جفت گاونر و پس از کشتن آنها ۱۵ متر در زمین فرورفت و «مادیاش» یکمرتبه گفت :

— .... درت لمنت ! ...

و این باقیمانده جمله‌ای بود که «مادیاش» می‌خواست قبل از بیرون پریدن هسته بگوید .

او سیلهایش را تایید و با صدای کلفت گفت :

— خیلی از شماها ممنون و متشکرم . آقایان دکترها

و چهاردکتر يك صدا با هم گفتند :

— قابلی ندارد آقا !

سپس دکتر اولی گفت :

— آقای «مادیاش» شما باید دو یست سیصدسال استراحت بکنید .

دکتر دومی گفت :

— شما باید در يك محل خشک و آفتابی زندگی کنید .

و دکتر سومی گفت :

— شما جادوگرید آقای «مادیاش»، باید کاری بکنید که همه مردم بادوستی

و برادری با هم زندگی کنند و آنوقت زندگی مانند يك افسانه شیرین دلپذیر خواهد بود .

اگر شما فکر میکنید که «مادیاش» جادوگر مرده، اشتباه است برعکس او

زنده است و هم‌اش فکرمی‌کند که باید کاری کرد که حتی يك انسان غمگین وجود نداشته باشد . خواننده عزیز، امیدوارم شما هم هرگز غمگین نشوید و هرگز هیچ اندوهی شمارا رنج ندهد .

## فرش گم یاب

دکترونیاسک گفت :

میدانید آقای «تاووسک»، من کمی از فرش سر رشته دارم و کاملاً با شما هم عقیده هستم که دیگر فرشهای سابق بافته نمی شود. اینروزها دیگر رنگرزا بخودشان زحمت نمی دهند که پشم‌ها را بازعفران و ادارشترو پوست گردو و رنگه های درست و حسابی رنگ کنند یعنی پشم‌ها هم دیگر پشمهای سابق نیست. بقدری مزخرفند که آدم دلش نمی آید نگاهشان کند. بهمین دلیل فرشهاییکه تا سال ۱۸۷۰ بافته شده خیلی قیمتی است. اینجور فرشهای کمیاب را فقط در خانواده های قدیمی و اشرافی می شود پیدا کرد. من قصر «رژنبرک» یک ترانسیلوان اصل دیدم یکی از آن فرشهایی بود که در قرن ۱۷ و قتیکه ترکها در ترانسیلوانی بودند بافته شده بود. اما جهانگردانیکه باین قصر می آمدند با پوتین های پرمیخ روی آن راه می رفتند. باور کن آدم گریه اش می گرفت. توی همین پراک خودمان هم یک فرش بسیار قیمتی و کمیاب هست که کسی راجع به آن اطلاعی ندارد. میدانید من با همه فرش فروشهای این شهر آشنا هستم و گاهی وقتها به حجره آنها می روم و توی همین حجره ها میان فرشهای ارزان قیمت گاهی هم فرشهای درست حسابی پیدا می شود که از مسجد یا جاهای دیگر دزدیده شده است و تنها شخص خبره به ارزش آنها پی می برد.

روزی به حسب تصادف سری به خانم «سورنیف» زدم. ایشان یک مغازه فرش فروشی دارند، یعنی زیر زمین خانه شان را فرش فروشی کرده اند. آنجا هم گاهی فرشهای کرمانی و گلیم های جالب پیدا می شود.

ساحب مغازه، یعنی همان خانم «سورنیف»، زن خوش مشرب و خنده رو نیست. یکسگک چاق و مزخرف هم دارد. میدانم، سگهای چاق طوری عوعو

می‌کنند مثل اینکه نفس‌تنگه دارند! و من هیچ از آنها خوشم نمی‌آید. این سگ روی قالی چهارلا شده‌ای که نبش مغازه بود می‌نشست و من هم، از آنجائیکه می‌خواستم با این خانم همیشه رفت و آمد داشته باشم، می‌نشستم پیش او و دستی به سر و گوشش می‌کشیدم. اسم این سگ «امینه» بود. داشتم این‌را می‌گفتم: آن‌روز که رفتم پیش خانم سورنیف به ایشان گفتم:

– خانم مثل اینکه کاروبار کساد است. آن فرش که سگ شما رویش نشسته بنظر من دوسه سال است که اینجاست و کسی نخریده.  
ایشان گفتند:

– نخیر! خیلی بیشتر، تقریباً ده سال است. مال منم نیست.

– هان! پس مال «امینه» است.

– نه آقا مال یک خانمی است. چون خانه‌شان جان ندارد پیش من امانت گذاشته. راستش منم جا ندارم ولی لااقل «امینه» رویش می‌خوابد. درسته «امینه» جون؟

من گوشه فرش را برگرداندم و امینه غرید. گفتم: «اجازه دارم نگاهی بکنم».

خانم «سورنیف» «امینه» را بفل کرد و گفت: «البته. امینه، آقا اجازه دارند نگاهی به فرش بکنند. اینکه غرغرن ندارد. بعد می‌روی سر جایتمی خوابی، من فرش را باز کردم. یک دفعه قلبم گرفت. یک فرش زمینه سفید آن اطولی بود که در قرن هفدهم بافته بودند. شکل پرنده و جن و پری رویش انداخته شده بود و بعضی جاهایش هم رفته بود. من به شما قول می‌دهم که یکی از کمیاب‌ترین فرشها بود: پنج‌درشش‌بارنگ آمیزی عجیب، زمینه سفید، بانقشهای آبی آسمانی و آلبالویی. من صورتم را به طرف پنجره برگرداندم که خانم «سورنیف»، تغییر حالت مرا نبیند و بعد گفتم:

– خانم «سورنیف»! خیلی زوار در رفته است. اگر اینجا بماند به کلی می‌پوسد. به آن خانم بگوئید اگر جان دارد این فرش را به من بفروشد.  
خانم سورنیف گفت:

– کار مشکلیست. این فرش فروشی نیست و صاحبش هم بیشتر در «نیس» و «مرانو» زندگی می‌کند. حتی معلوم نیست چه وقت اینجا بیاید ولی سعی می‌کنم

ازش خبر بگیرم .

من بی‌اعتنا گفتم :

- خواهش می‌کنم . البته اگر امکان داشته باشد .

در ضمن این‌را هم باید گفت، کسی که به خرید اشیاء عتیقه علاقه داشته باشد جنس را هر چه ارزان‌تر بخرد بیشتر به آن افتخار می‌کند . من یکی‌رامی‌شناسم که خیلی پولدار است و کتابهای قدیمی جمع‌آوری می‌کند . امکان دارد که او برای خرید یک جلد کتاب هزار کرون بدهد و اگر توانست یک کتاب کمیاب را دو کرون بخرد از خوشحالی بال در می‌آورد . این کار هم مثل ورزش و شکار است . در هر حال من تصمیم گرفتم هر طور شده این فرش را خیلی ارزان بخرم و به موزه هدیه کنم . جای چنین فرشی فقط موزه است که زیرش بنویسند: «هدیه دکتر و نیاسک به موزه» راستش را بخواهید دیگر خواب راحت نداشتم . خیلی خودداری کردم که فردای آن‌روز سراغ فرش نروم ولی همه‌اش به آن فکر کردم . دو هفته نرفتم ولی یک دفعه به فکرم رسید که نکند خدای نکرده کسی آن را بخرد . با عجله رفتم مغازه خانم «سورنیف» و هنوز به در مغازه نرسیده از بیرون داد زدم .

- خوب چطور شد ؟

خانم «سورنیف» با تعجب پرسید :

- چه چیز چطور شد ؟

- داشتم از اینجا ردمی‌شدم خواستم ببینم آن خانم فرش‌رامی‌فروشد ؟

خانم سورنیف سری تکان داد و گفت :

- خدا می‌داند . او الان در «بیاریتز» است و معلوم نیست کی برگردد .

من زیر چشمی نگاه کردم ببینم فرش سرچایش هست یا نه . بلی سرچایش بود و امینه هم خوابیده بود رویش . سگ چاق‌تر شده و کمی هم از موهایش ریخته بود و بنظر می‌رسید که منتظر است بروم و نوازشش بکنم .

چند روز بعد برای کاری رفتم لندن، در ضمن به آقای «کیت» هم سری زدم . می‌دانید کدام «کیت» ؟ «سر دو کلاس کیت» . یکی از بزرگترین خبره‌های فرشهای شرقی است .

- آقا ! فرش آناطولی زمینه سفید با نقشهای پرنده و جن و پری پنج‌در



شش متر این روزها چقدر ارزش دارد ؟

«سردو کلاس، با عصبانیت از پشت شیشه عینک به من خیره شد و گفت :

– هیچ !..

– چطور هیچ ؟ چطور ممکن است قیمت نداشته باشد .

– برای اینکه آن فرش که شما می گوئید اصلا به این اندازه نمی شود .

بزرگترین اندازه ای که ممکن است داشته باشد در پنبج یارداست .

ومن از هیجان سرخ شدم :

– خوب! فرض کنیم يك چنین فرشی وجود دارد. چقدر می ارزد ..؟

«سرکیت» دادزد :

– به شما گفتم که هیچ ! اگر باشد یه چیز فوق العاده ایست مگر می شود

رویش قیمت گذاشت؟ ممکن است ده هزار «پاوند» ارزش داشته باشد. من چه می-

دانم ولی اصلا چنین فرشی پیدا نمی شود. خدا حافظ شما آقا !

شما نمی توانید فکرش را بکنید که من با چه حالی برگشتم به خانه . «مادر

مقدس ! باید هر طور شده من آن فرش را گیر بیاورم» . ولی می دانید من نمی-

توانستم زیاد به خانم «سورنیف» در این مورد اصرار کنم . این برخلاف دروش

يك کلکسیونر است . مثل این بود که او هم زیاد مایل نبود فرش کهنه ای که جای

خواب سگش بود فروخته شود و صاحب فرش هم یا از «مرانو» به «اوستیت»

می رفت یا از «باون» به «ویشی» . لابد يك بیماری جلدی داشت که مجبور بود

همیشه کنار دریا باشد . چاره نبود، من ماهی یکی دو مرتبه به مغازه «سورنیف»

سرمی زدم که ببینم فرش سر جایش مانده یا نه . هر بار که می رفتم «امینه» را

نوازش می کردم و او از خوشحالی می غرید و برای رفع سوءظن هر دفعه یکی

دو قطعه قالیچه ای چیزی می خریدم . شما نمی دانید چقدر تا از این «شیرازی» ها،

«شیروانی» ها و «موصلی» ها و این جور چیزهای از دست و پا افتاده خریدم ....

البته در بین آنها يك قالی نفیس و يك «خراسان» سورمه ای با ارزش هم بود .

فقط کلکسیونرها می دانند که من در عرض این دو سال چه کشیدم هیچانات

عشق در مقابل این آشفتنگی هیچ است. تو نمی دانی، این کار مثل يك قمار کلان مرا

شیفته خود کرده بود. روزی خانم «سورنیف» بمن گفت :

– خانم «سانلی» صاحب فرش الان اینجا بود. من به او گفتم که برای فرش

مشتری پیدا شده و تاکید کردم که اگر این فرش اینجا بماند ازین خواهد رفت اما او حاضر به فروش فرش نیست. گویا یادگاری خانوادگی است .

البته من فوراً خودم پیش خانم «سانلی»، رفتم. خیال می کردم خانم اشرافیت ولی درحقیقت پیرزن مزخرفی از آب درآمد، بادماغ کبود و کلاه-گیس. گاهی هم نیشش تادم گوشهایش بازمی شد. گفتم :  
- خانم محترم من خیلی مایل هستم فرش شمارا بخرم. درست است که کهنه شده ولی می شود در راهرو ازش استفاده کرد .

و منتظر جواب شدم . حس کردم دهنم دارد کج می شود . نمی دانم شاید هم از هیجان بود ولی او یکدفعه به من حمله کرد :  
- چطور جرئت می کنی همچو حرفی بزنی. همین الان کمشو از اینجا بیرون ، این فرش یادگاری پدر بزرگ من است یا لا همین الان کم شو والا به پلیس خبر می دهم. من فرش فروش نیستم. من خانم «فن سانلی»، هستم آقا! «مری» این آقارا بیرون کن.

من مثل يك پسر بچه پله هارا پائین آمدم کم مانده بود گریه کنم ولی کاری از دستم ساخته نبود. یکسال تمام به منازعه «سورنیف»، می رفتم، سگه او روز به روز چاقتر می شد و موهایش می ریخت و به خروخر افتاده بود. یکسال بعد خانم «سانلی»، به پراك برگشت. اینبار دیگر جرئت نکردم خودم نزدا و بروم دوست خودم «بیم بال»، وکیل را که بین زنها سوکسه داشت نزدش فرستادم و خودم در خیابان جلو خانه خانم «سانلی»، انتظار دوستم را می کشیدم درست مانند جوانی بودم که کسی را بخواستگاری فرستاده باشد تقریباً پس از سه ساعت، «بیم بال» درحالی که تلوتلو می خورد و عرق پیشانی اش را پاک می کرد از خانه خانم «سانلی»، خارج شد و با صدای خسته داد زد :

- حاضرم خفیات کنم. محض خاطر توسعه ساعت تمام به تاریخچه خانواده «سانلی»، گوش دادم ولی بدان که تو صاحب این فرش نخواهی شد. اگر یادگاری اجداد او به موزه برود. هفده «سانلی»، از قبرشان بیرون می آیند . به خاطر تو پدرم درآمد .

و «بیم بال»، گذاشت و رفت . شما خودتان خوب می دانید که وقتی مردی تصمیم به کاری گرفت به این زودی ها دست بردار نیست يك کلکسیون جمع کن

حاضراست برای جنس مورد نظرش آدم بکشد . راستش تصمیم گرفتم فرش را بدزدم ! قبل ازهرکاری اطراف منازره را بررسی کردم . همانطوریکه گفتم منازره توی حیاط قرارداشت و درآهنی کوچهراساعت ده می بستند . باسیم ممکن نبود قفل را بازکنم ، یعنی راستش بلد نبودم . توی حیاط انبار کوچکی بود که اگر بالای پشت بام آن می رفتم می توانستم پیروم حیاط همسایه و بیرون رفتن از آنجا کارمشکلی نبود . پس ازاینکه همه این چیزها را سنجیدم ، تصمیم گرفتم از پنجره انباروارد منازره بشوم . برای اینکار یک الماس شیشه بری خریدم که چند روز روی شیشه های منزل خودم امتحانش می کردم .

خیال نکنی که دزدی کار آسان نیست . اینکار از جراحی کلیه و کبد هم مشکل تر است . اول آدم بایستی طوری وارد خانه بشود که کسی نبیندش . ثانیاً شکستن در و پنجره مسئله ناراحت کننده ایست . سوم اینکه آدم هر لحظه منتظر يك اتفاق غیر - منتظره است . باور کن دزدی خیلی سخت است . اگر روزی دزدی به خانه من بیاید دستش را می گیرم و با کمال احترام به اومی گویم : « دوست عزیز ! حوصله داری اینقدر به خود زحمت می دهی . يك کار آسانتری پیدا کن ، . من نمی دانم مردم چه شکلی دزدی می کنند . ولی من در این مورد کم تجربه بودم . خوب ! حالا در آن شب وحشتناک به آرامی وارد کوچه شدم . اگر قرار می شد روزی پرونده ای در این باره تشکیل شود همین طور که الان دارم عرض می - کنم می بایست در آن جریان را ثبت می کردند :

تقریباً نیم ساعت زیر باران قدم زدم و بالاخره با نهایت شجاعت و مردانگی مثل کسیکه تصمیم گرفته باشد دندانش را بکشد وارد حیاط شدم و در همین لحظه با کلفت خانم «سورنیف» برخورد کردم که می رفت آبجو بخرد . برای اینکه ظن نبرد چند تعارف به او کردم . درست یادم نیست چه گفتم . گویا گفتم : «شکوفه عزیز ، یاد گریه کوچولو . ولی اوبقدری ترسید که پا به فرار گذاشت و من زیر پله هائیکه به انبار منتهی می شد قایم شدم . از بدشانسی پام خورد به دو سطل زباله و خاکستر که آنجا گذاشته بودند و با صدای عجیبی روی زمین ولو شدند .

کلفت آبجو را خرید و برگشت و باشک و تردید به دربان گفت :

«مثل اینکه یکی توی حیاط بود .» و دربان که مرد با تجربه ای بود گفت :

«حتماً یک مست عوض اینکه به میخانه بغل دسنی برود، اشتباهاً وارد حیاط شده!»  
و با دهن دره در کوچه راست.

همه جا ساکت بود تنها در اطاق طبقه بالا صدای سسکه کلفت شنیده می شد؟! راستی نمی دانم برای چه این کلفتها اینقدر سسکه می کنند. حتماً از غم و غصه است. من سردم شده بود. بوی ترشیدگی که از زیر زمین می آمد دماغم را پر کرده بود، توی تاریکی کورمال کورمال دستهایم را به اطراف مالیدم به هر جایی خورد خیس و لزوج بود. فکرش را بکنید چندجا اثر انگشتهای من، اثر انگشتهای دکتر «ونیا سگ» متخصص و جراح معروف مجاری ادرار روی دیوار باقی مانده است. فکرمی کردم باید نزدیکهای نصف شب باشد ولی تازه ساعت ده بود. خیال داشتم ساعت ۱۲ وارد انبار شوم ولی ساعت ۱۱ حوصله ام سر رفت و رفتم «سرکار!»

من نمی فهمم چرا آدم وقتی می خواهد توی تاریکی راه برود اینقدر سرو صدرا می اندازد. ولی خوشبختانه کسی بیدار نشد. خلاصه نزدیک پنجره شدم و با صدای گوش خراش و چندش آوری شروع کردم به بریدن شیشه. ولی یکدفعه از توی مغازه صدای عوعوسگی بلند شد. بر پدرش لعنت، امینه بود. من از پشت شیشه گفتم: «امینه. پدر سگ یواشتر، آمدم نازت کنم».

میدانی؟ خیلی مشکل است که توی تاریکی آدم الماس را دوباره روی جای اولش بکشد.

خلاصه آنقدر الماس را به شیشه کشیدم که تمام شیشه پنجره با صدای گوش خراش روی زمین ولو شد. ولی خوشبختانه باز هم کسی بیدار نشد. شانس آورده بودم. پنجره را باز کردم و رفتم توی مغازه. امینه می غرید. مثل اینکه می گفت: «من دارم وظیفه ام را انجام می دهم.» فوراً نزدیکش شدم.

«امینه، عزیزم. منم دوست عزیز، کجائی؟ آمدم نازت کنم.» و او مثل یک خیک روغن از خوشحالی روی فرش می غلطید. من بالحن خیلی دوستانه به او گفتم:

«خوب، سگ عزیز اجازه بده ببینم».

و خواستم آن فرش کمیاب را که نقشه پرنده و جن و پری داشت از زیرش بکشم. ولی او مثل اینکه از اینکار خوشش نیامد، زیرا مانند کسیکه می خواهند

هستیش را از دستش بگیرند با اعتراض عوعو کرد. ولی نه، این صدا اصلا به عوعو شباهت نداشت. اونمره کشید.

«دیو اش امینه، ای سگ مزخرف. صبر کن چیز دیگری زیرت بیندازم».  
ومن از روی دیوار قالیچه کرمانی را که خانم «سورنیف» خیال می کند  
بهترین فرشهاست کندم و به امینه گفتم: «بین تو روی این فرش خیلی  
راحت تری»

امینه به من خیره شد ولی تا دستم را به طرف فرش دراز کردم او  
چنان نمره ای زد که تا چند فرسخی صدایش رفت. دوباره نازش کردم، بغلش  
گرفتم. اما تا دستم به فرش خورد امینه با صدای گرفته و دورگه شروع به  
هوعو کرد. فکر کردم: «خدایا! چه جانور سمجیست. باید بکشمش. چاره  
دیگری ندارم».

حالا گوش کنید! من با کمال نفرت داشتم به این سگ چاق و مزخرف  
نگاه می کردم ولی قادر به کشتنش نبودم. در صورتیکه یک چاقوی تیز و یک  
کمر بند نرم و حسابی داشتم ولی دلم راضی نمی شد. من روی آن فرش مقدس  
نشسته بودم و پشت «امینه» را می مالیدم و بخودم می گفتم:

«ترسو. یک حرکت کافیت بعد همه چیز روبه راه می شود». دندان -  
قروچه می رفتم، به خودم قوت قلب می دادم، اما بالاخره نتوانستم. گریه ام گرفته  
بود. و امینه در حالیکه با صدای گرفته اش ونگ ونگ می کرد، صورت مرا  
می لیسید. دستم را کشیدم به سرش و گفتم: «پست فطرت بی شرف. لش!»  
واز پنجره داخل حیاط شدم. این کار عقب نشینی بزرگی بود. خواستم از  
پشت بام انبار به حیاط همسایه بپریم ولی دیگر پاهایم قدرت نداشت. همانجا  
زیر پله ها نشستم و تا صبح لرزیدم. البته کار احمقانه ای بود. می توانستم بروم  
توی انبار و روی فرشها بخوابم.

چند روز بعد سری به خانم «سورنیف» زدم. جلوی پنجره مغازه را میله آهنی  
کار گذاشته بودند و روی آن فرش کمیاب که نقش پرنده و جن و پری داشت،  
دامینه، همان سگ لعنتی چرت می زد و وقتی مرادید دمش را از خوشحالی  
تکان داد. خانم سورنیف به من گفت:

«آقا، دوسه روز پیش دزد از پنجره وارد انبار شده بود ولی «امینه»

عزیز، این جواهر قیمتی. او را فراری داده. امینه خیلی شمارا دوست دارد. حیونکی آدم درستکار را از دزد تشخیص می دهد. اینطور نیست «امینه» جان؟ آن فرش گرانقیمت و کمیاب هنوز هم سر جایش است و بقیده من یکی از بهترین فرشهای دنیاست و هنوز هم آن سکه گندیده و مزخرف رویش خروخر می کند. انشاء الله روزی از چاقی می ترسد و آنوقت من يك دفعه دیگر شانسم را امتحان می کنم. ولی قبل از هر کاری باید بریدن میله آهنی را یاد بگیرم.

## شبی که «بنداء» ناپدید شد

دوم سپتامبر «بنداء»ی هنرپیشه، در اوج شهرت، بدون اینکه کوچکترین اثری از خود بجا گذاشته باشد ناپدید می‌شود! در حقیقت روز دوم سپتامبر هیچ اتفاق فوق‌العاده‌ای نمی‌افتد. خاله «ماری‌شوا» مثل همیشه برای نظافت اطاقهای او می‌رود و بازهم مانند سابق همه‌جا را ریخته و پاشیده می‌بیند و چون چیز غیرعادی بچشمش نمی‌خورد پس از جمع و جور کردن اطاقها دنبال کار خود می‌رود.

خیلی خوب! ولی از آن روز به بعد، «بنداء» مثل يك قطره آب به زمین فرورفت. خاله «ماری‌شوا» از این مسئله تعجب نکرد: «هنرپیشه‌ها مثل گولیا هستند. لابد دنبال خوشگذرانی رفته است».

دوم سپتامبر بنا بود «بنداء» برای تمرین پیس «شاه‌لیر» در تماشاخانه حاضر باشد. وقتیکه اوسر تمرین اول و دوم و سوم حضور نیافت بین آشنا یا نش‌ناراحتی شدیدی ایجاد شد و به دوستش دکتر «گلدبرگ» تلفن کردند که آیا از محل او اطلاعی دارد یا نه، دکتر «گلدبرگ» جراح بود، مردی چاق با عینک ذره‌بینی ضخیم و قلبی به پاکی طلا. او بی‌اندازه با «بنداء» صمیمی بود و «بنداء» هم به سهم خود باین دوستی پاسخ مثبت میداد و گاهی اتفاق می‌افتاد که این دو نفر را در میخانه‌های درجه سوم میدیدند که مشغول شب‌زنده‌داری هستند؛ در حالیکه دکتر «گلدبرگ» بجز آب مشروب دیگری نمی‌خورد.

پس اینطور: به دکتر تلفن می‌کنند و او جواب میدهد که هیچگونه اطلاعی از محل «بنداء» ندارد، ولی دکتر این مسئله را به آنها نمی‌گوید که او هم از جانب «بنداء» ناراحت است و يك هفته تمام است که همه میخانه‌ها و کاباره‌های پراک را برای یافتن او زیر پا گذاشته است. او احساس می‌کرد که برای «بنداء» حادثه شومی

روی داده است .

دکتر تنها از يك موضوع بخوبی آگاه بود : او آخرین کسی است که آخرین بار «بنداء» را دیده است؛ باین معنی که اواخر ماه اوت آنها پس از گشتی که در میخانه های پراك میزنند از هم جدا می شوند. چند روزی خبری از «بنداء» نمی شود .

«گلدبرگ»، بخیال اینکه او بیمار شده به دیدنش میرود پنج دقیقه تمام زنگ را فشار میدهد . و بالاخره صدای پائی میآید و در باز می شود و «بنداء» با چنان قیافه ای در راه روی او باز میکند که «گلدبرگ» جامی خورد . او بی اندازه لاغر و کثیف باموهای بهم چسبیده و ژولیده و باریشی که معلوم میشد یک هفته است اصلاح نشده در برابر او می ایستد و باخشونت به او می گوید :

- ها، شمائید؟ برای چه تشریف آوردید ؟

- خدایا شما چتون است ؟

- هیچ طوریم نیست. من جایی نمی توانم بروم. راحتم بگذارید .

و در راه بروی «گلدبرگ» می بندد . و فردای همان روز بود که او ناپدید میشود . دکتر «گلدبرگ»، از پشت شیشه های عینک به نقطه نامعلومی خیره شده بود و فکر میکرد. او از گفته های دربان منزل این چند کلمه را فهمیده بود: «شبی ساعت ۳ يك اتومبیل جلو خانه «بنداء» توقف می کند و بوق میزند. مثل اینکه با بوق به کسی علامت میدهد. لحظه ای بعد صدای پائی شنیده می شود. مردی از خانه «بنداء» بیرون میآید و پس از اینکه وارد اتومبیل میشود ماشین با سرعت راه میافتد . اتومبیل چه رنگی داشت و چه نوعی بود ، دربان نمی دانست . خاله «ماری شوا» هم توضیح داد که استاد «بنداء» قبل از اینکه ناپدید بشود يك هفته تمام بجز شبها از خانه بیرون نمی آمد ، نه صورتش را می شست و نه اصلاح می کرد و غذایش را با کنیاك در اطاق خودش می خورد و روی نیمکت می خوابید .

پس از اینکه جریان ناپدید شدن «بنداء» بین مردم انتشار یافت، «گلدبرگ»، یکبار دیگر از خاله «ماری شوا» توضیحاتی خواست :

- گوش بدهید مادر . شما می توانید بگوئید آن شب که «بنداء» ناپدید شد چه لباسی تنش بود ؟



«ماری شوا» جواب داد :

- لباسی تنش نبود ! منم از این متمجم. می دانید من کت و شلوار اورا توی جالباسی آویزان میکنم. همه کت شلوارهایش سر جایش بود .  
- نمی فهمم . یعنی منظورتان اینست که با پیرهن زیر شلواری از خانه بیرون رفته ؟

- با کدام پیرهن زیر شلواری آقا احتی بدون کفش، من تمام پیراهن زیر شلواریهای اومی شناسم، من آنها را می برم اتو کشی . همین امروز همه اش را دسته کردم و شمردم. درست هیجده تا بودند، دستمالهایش هم سر جایش بود. تنها آن چمدان کوچکش را ندیدم .

در چهره «گلدبرگ» پریشانی و ناراحتی شدیدی نمایان شد .  
- خانم شما وقتی دوم سپتامبر برای نظافت اطاقش رفتید آیا حس نکردید که اطاقش خیلی بهم ریخته تر از سایر روزهاست ؟  
«ماری شوا» جواب داد :

- مثل همیشه ریخته پاشیده بود . آخر آقا خیلی معذرت می خواهم او خیلی شلخته است، اما من نمیدانم. اولخت و پتی کجا رفته ، چطوری رفته .  
دکتر «گلدبرگ» که اطلاعاتش در این مورد بیشتر از خانم «ماری شوا» نبود با افکار آشفته به اداره پلیس رفت . پس از اینکه مأمور پلیس سخنان او را بدقت گوش کرد ، گفت :

- خیلی خوب . ما از امروز اقدام می کنیم ولی آنطوری که شما تعریف می کنید او یک هفته تمام از خانه خارج نمیشد. حتی دست و صورتش را نمی شست و همه اش مشروب می خورد و بعد هم مثل انسانهای اولیه لخت و عور از منزل فرار می کند خیلی شبیه به . . .

- جنون الکلی .

و مأمور پلیس تصدیق کرد :

- بلی بلی، همین رامی خواستم بگویم و فکر میکنم که در یک حمله جنون الکلی خود کشی کرده .

- در این صورت لااقل جسدش پیدا میشد و از طرف دیگر او که لخت و عور نمی توانست راه دوری برود و در این حالت چمدان را برای چه همراهش برده

و آن اتومبیلی که دنبالش آمده بود . . .

مأمور پلیس پرسید :

— او خیلی بدهکار بود ؟

دکتر جواب داد :

— نه خیلی درست است که همیشه بدهکار بود، ولی باین چیزها اهمیت

نمی داد .

— شاید يك گرفتاری عجیبی داشته، شاید هم يك جریان عشقی، شاید مثلا

سیفیلیس داشته که بکلی بیچاره اش کرده بود !

— تا آنجائیکه من اطلاع دارم هیچکدام از اینها نبوده است.

دکتر «گلدبرگ»، مسائل مختلف مربوط به «بندا» را حلای کرد .

هیچیک نمی توانست انگیزه و سبب ناپدید شدن او باشد .

مأمور پلیس به دکتر «گلدبرگ»، قول داد که در این باره از هیچ گونه کوششی

فروگذار نخواهد کرد. دکتر از اداره پلیس خارج شد و بطرف خانه اش برآه افتاد.

ضمن راه او فکر میکرد که بندا با سه زن رابطه داشت :

یکی زن رسمی او بود که در یکی از کشورهای اروپائی اقامت داشت و

«بندا» هرگز با او فکر نمی کرد .

دوم دختری بود که در «گوله شوونیر» ساکن بود و با «بندا» روابط

عاشقانه داشت .

و سوم «گرتا» ! شوهر این زن صاحب کارخانه بزرگ «کربل» بود.

«گرتا» علاقه عجیبی به هنرپیشگی داشت و بخاطر همین مسئله شوهر او به بعضی

از کارگردانها پول کلانی میداد تا در اول فیلم خودشان را به زن او واگذار

کنند و همه می دانستند که «بندا» عاشق اوست. «گرتا» بی پروا با «بندا» معاشرت

می کرد ولی «بندا» در این باره هرگز با کسی صحبت نکرده بود . رفتار او

بازنان یا خیلی نجیبانه بود یا بی اندازه خشن و بی ادبانه .

دکتر «گلدبرگ» که موفق نشده بود از این بررسی اندیشه نتیجه ای بگیرد

ناامید شد : «نه ! حتی شیطان هم نمی تواند از زندگی خصوصی او سردر بیاورد،

ولی من حتم دارم که سری در اینکار هست بالاخره پلیس موضوع را روشن می کند.»

«گلدبرگ» از نتیجه اقدامات پلیس کاملا بی اطلاع بود ولی فقط با دلهره

واضطراب انتظار اخبار ناگوار را می کشید .

یکماه گذشت و آشنایان «بنداء» از وی مانند يك خاطره و يك گذشته دور صحبت می کردند . غروب یکروز دکتر «گلدبرگ» در خیابان با «لب دوشکا» هنرپیشه قدیمی برخورد کرد. آندو شروع به صحبت کردند. البته موضوع گفتگو ناپدید شدن «بنداء» بود . «لب دوشکا» بالحن تحسین آمیزی می گفت :

— آخ نمی دانی چه هنرپیشه ای بود. تازه بیست و پنجسال داشت که رل «اسوالده» را به اودادند؛ اوبقدری طبیعی این رل را بازی می کرد که دانشجویان طب برای تماشای پیس می آمدند تا درباره آن بیماری مطالعه بکنند . پیس «شاه لیر» را چطور بازی می کرد ! بازی آن انگشتهای ! من هم اش به دستهای اونگام می کردم . دستهای يك پیر مرد هشتادساله، خشك، سوخته، استخوانی . تنها هنرپیشه ها می دانند که من چه می گویم .

دکتر «گلدبرگ»، با اندوه عمیقی باین گفته ها گوش میداد .  
«لب دوشکا» ادامه داد :

— بلی هنرپیشه عجیبی بود . از بس در جزئیات مسائل مربوط به رلش مته به خشخاش می گذاشت که همه را ذله کرده بود. یادم هست وقتی که می خواست رل «اتللو» را بازی کند همه عتیقه فروشهای پراك را زیر پا گذاشت تا نتوانست يك انگشتری مال آن قرن را گبر بیاورد و بدست کند . نه این بازی نبود معجزه بود . خوب من می خواهم بروم سینما .

— منم باشما می آیم . راستش نمیدانم چطور وقت گذرانی کنم .

در سینما دکتر «گلدبرگ» تقریباً به به پرده نگاه نمی کرد و با چشمان اشك آلود به سخنان «لب دوشکا» گوش میداد .

— او هنرپیشه نبود، يك شیطان واقعی بود . اوبيك زندگی قانع نبود و در رلهای مختلف زندگی های مختلف می کرد . اوپسريك چاقو تیز کن فقیر بود . اما روی سن چنان در رل سلطان فرومیرفت که گوئی يك عمر سلطنت کرده است ، دکتر به اکران نگاه کن ، یارو کشتی اش غرق شده و روتخته پاره خودش را به جزیره رسانده است . الان چند روز است توجزیره زندگی می کنند ولی ناخن هایش

۱— یکی از قهرمانان نمایشنامه «ارواح» نوشته «هنريك ایبسن» نمایشنامه

نویس معروف نروژی .

تر و تمیز است . کاملاً معلوم است که ریش آن احمق را به صورتش چسبانده اند حالا اگر این رل را «بند» بازی میکرد ، ریشش را می گذاشت بلند می شد و کاملاً مانند کسیکه مدتی توی جزیره مانده باشد کثیف میشد . . . . چه شد دکتر ؟ !

دکتر «گلدبرگ» از سر جایش بلند شد و من من کنان گفت :  
خیلی معذرت می خواهم . الان یادم آمد که باید به یکی از مریضهایم سر بزنم خیلی از همراهِتان متشکرم .  
وشتابزده ، سینما را ترك كرد . و پیوسته با خود تکرار می کرد : «بند» ریش می گذاشت ، او همین کار را هم کرده است . چطور تا حالا بفکر من نرسیده بود .  
سوار تاکسی شد و به راننده داد زد :  
- اداره پلیس ! زودتر .

وقتی وارد کلانتری شد ، نزد افسر پلیسی که مأمور تحقیق پرونده ناپدید شدن «بند» بود رفت و از او خواهش کرد اطلاعاتی درباره اجساد که از دوم سپتامبر به بعد پیدا شده است در اختیار او بگذارند . عرق سردی به تن دکتر «گلدبرگ» نشسته بود . زیرا موقعیکه با «لب دوشکا» در سینما نشسته بودند فکر وحشتناکی بمغزش خطور کرد :

- صبح روز دوم سپتامبر جنگل بان جسد مرد ولگردی را پیدا میکند که در حدود چهل سال داشته است .

سوم سپتامبر جسد مردی را از رودخانه در آورده اند که تقریباً سی ساله بوده و طبق تشخیص پزشک قانونی مدت دو هفته در آب مانده بود .

دهم سپتامبر مردی باطناب خود را به دوازده سن در حدود شصت سال .  
وهویت هیچ يك از اجساد شناخته نشده است .

دکتر «گلدبرگ» نفسش را در سینه حبس کرد و پرسید :

- از جزئیات جسدی که توی جنگل پیدا شده چیزی می دانید ؟

افسر کشیک در حالیکه به دکتر خیره میشد گفت :

- طبق گواهی پزشکی قانونی جمجمه او بایک آلت سنگین و پهن خورد

شده و علت مرگ ضربه وارده بمغز بوده ، این هم عکس جسد .

مردی بود بالباسهای ژنده . کاسه سر بر اثر ضربه بشکل خمیری نامنظم در

شبی که بندا ناپدید شد ..... ۱۰۹  
آمده بود. تنها تهریش و لبان بازش او را کمی به انسان شبیه میکرد. «گلدبرگ»،  
لرزید. «نکنند «بندا» است. اگر او باشد . . .» و پرسید :  
- علامت مشخصه.

افسر پلیس به پرونده‌ای که در مقابلش قرار داشت خیره شد و گفت :  
- قد ۱۷۶ سانتیمتر موها جوگندمی ، دندانها فاسد .  
دکتر «گلدبرگ» نفسی به راحتی کشید :  
- او نیست . دندانهای او مثل دندان ببر سفید و محکم است . نه خیر  
اونیست خیلی معذرت می‌خواهم که مزاحم شدم فکرش رانمی‌شود کرد که . . .  
وقتی که به‌خانه بازگشت بازهم در راه باخود فکر میکرد : فکرش را  
نمی‌شود کرد که . . . نه اونیست . اوزنده است. حالا یا توی «اردک‌سیاه» یا  
«المپیا» مشروب می‌خورد .

دکتر «گلدبرگ»، بازهم گشتی در همه میخانه‌های پراکزد .  
وقتی که صبح باچهره خسته بیدار شد فکر کرد : «چقدر احمق»، باعجله  
لباسش را پوشید . اتومبیلی کرایه کرد و از شهر خارج شد .  
دو ساعت بعد دکتر «گلدبرگ» با پزشک قانونی محل منتظر شکافتن گور  
ولگردی بود که جسدش را از جنگل پیدا کرده بودند پزشک قانونی غرغری  
کرد و گفت :

- همکار عزیزم، من بشما گفتم که پلیس مرکزی کاملاً درباره این جسد  
تحقیقات کرده است. امکان ندارد که این ولگرد «بندا» باشد .  
دکتر «گلدبرگ» پرسید :

- توی تنش شپش پیدا شده ؟ !  
- من از کجا بدانم. مگر بعد از این که يك ماه این تو خوابیده است می‌شود  
فهمید ؟

وقتی قبر شکافته شد «گلدبرگ» ناچار یکی را برای خریدن مشروب  
فرستاد زیرا به هیچ وجه نمی‌شد گورکن را قانع کرد تا جسدی را که یکماه  
زیر خاک مانده بود در آورده به سردخانه ببرد. دکتر قانونی گفت :  
- خودتان معاینه‌اش کنید .

وسپگاری آتش زد و دور شد .

لحظه‌ای بعد دکتر «گلدبرگ»، تلوتلو خوران و رنگ و رو باخته از سردخانه خارج شد .

– حالا بیایید خودتان ببینید که او هست یا نه .

او صدایش گرفته بود . دوباره بسردخانه رفت . و آن قسمت از جسد را که روزی جمجمه او بود نشان داد و بعد پاپنس باقی مانده لبهای او را از هم باز کرد و پنس رامیان دندانهای او فرو کرد و رنگ سیاهی را که روی آنها را پوشانیده بود تراشید .

– خوب نگاه کنید .

و دو دندان کاملاً سالم و سفید از زیر رنگ نمایان شد . «گلدبرگ» که توانائیش به پایان رسیده بود سر خود را بادستانش گرفت و باشتاب از سردخانه فرار کرد . بزودی مجدداً برگشت . رنگش پریده بود ولی بی اندازه افسرده می نمود .

– اینهم آن دندانهای پوسیده و خراب که می گفتید . این يك نوع رنگبست که او موقع گریم به دندانهایش می مالید . همکار عزیز، او يك هنرپیشه بوديك هنرپیشه نابغه .

و دستش را تکان داد و ساکت ماند .

همان روز دکتر «گلدبرگ»، پیش «کوربل»، رفت . رئیس کارخانه بزرگ «کوربل» . دکتر از پشت شیشه‌های عینکش به او خیره شد .

– جناب آقا . من برای موضوع مهمی پیش شما آمده‌ام موضوع «بنداء» – آهان . پس او پیدایش شده ؟

– تقریباً . من فکر میکنم که شما هم در این جریان ذینفع هستید . گویا خیال داشتید که به یکی از فیلم بردارها پولی بدهید تا فیلمی بشرکت خانم شما و آقای «بنداء» تهیه شود .

صاحب کارخانه به خونسردی جواب داد :

– چه فیلمی ؟ من از این موضوع خبر ندارم .

دکتر «گلدبرگ» ادامه داد :

– همان فیلمی که قرار بود «بنداء» در آن فیلم رلیکولگرد را بازی کند .

گویا خانم شما هم در اول را داشت ؟ البته شما هم همه اینکارها را بخاطر

زنتان کرده اید .

- اینها به شما مربوط نیست آقا ! ممکن است «بندا» مزخرفاتی به شما گفته باشد . ولی همش پوچ است . البته يك موقع ما همچو خیالی داشتیم . خوب ، «بندا» اینها را بشما گفته ؟

- نخیر . شما دستور داده بودید که اودر این باره با کسی حرف نزنند . ولی موضوع اینجاست که «بندا» برای اینکه بتواند رلك و لگردد را کاملاً طبیعی بازی کرده باشد هفته آخر زندگیش را لباسهای ژنده می پوشید و ریشش را نمیزد . او خیلی به این چیزها اهمیت میداد . اینطور نیست ؟

- نمیدانم دیگر فرمایشی نداشتید ؟

- پس اینطور . بنا بود دوم سپتامبر فیلم برداری را شروع کنند . میبایست اولین صحنه صبح زود توی جنگل برداشته شود . «بندا» کهنه ترین لباسهایش را به تن میکند و به همین دلیل بعد از ناپدید شدن تمام کت و شلوارش دست نخورده سر جایش بود و من متعجبم چرا کسی باین مسئله توجه نکرده بود . «بندا» کاملاً به جزئیات رلش اهمیت میداد .

صاحب کارخانه که در تاریکی ایستاده بود گفت :

- خوب بعد ! ولی شما چرا اینها را بمن می گوئید ؟

- برای اینکه دوم سپتامبر شما ساعت سه بامداد با ماشین عقب او آمدید . البته با اتومبیل کرایه . و برادر شما که همدست خوبی می توانست باشد پشت رل نشسته بود .

پس اینطور : وقتی نزدیک خانه می رسید طبق قرار قبلی بوق میزید و او از خانه می آید بیرون ، يك و لگردد با لباس پاره پوره ، شما به او می گوئید : «زود باش . فیلم بردار منتظر است» و حرکت می کنید بطرف ...

- بنظر شماره ماشین راه میدانید ؟

دکتر «گلدبرگ» ، شماره شماره جواب داد :

- اگر من شماره ماشین را می دانستم شما الان توی زندان بودید . صبح زود شما میرسید به جنگل . بنظر من برادر شما کنار ماشین می ماند و شما و «بندا» راه می افتید تقریباً چهارصد قدم که از جاده دور می شوید به او می گوئید همین جا است .

«بنداء» می پرسد : «پس فیلمبردار کوه، و شما اولین ضربه را میزنید .

صدا از تاریکی پرسید ؟

- باچه ؟

- بايك ميله سنگين سري، آچار اتومبيل براي چنين ضربه‌اي سبك بود. از طرف ديگر شما مي خواستيد طوري اورا مضروب كنيد كه شناخته نشود وقتي كارتان تمام مي شود مي رويد نزد ماشين، برادرتان مي پرسد: «تمام است؟» شما جواب نمي دهيد. آدمكشي آنقدرها هم كه فكر مي كرديد آسان نبود .

- شما ديوانه شده ايد .

- نه خير . من فقط ياد آوري مي كنم . شما مجبور بوديد به خاطر آبروي خودتان اورا از سر راه برداريد. خانم شما شورش را در آورده بود...  
- شما جهود كثيفي هستيد .

دکتر «گلدبرگ» عينکش را جابجا کرد :

- من از شما ترسي ندارم . شما چكارم مي توانيد بكنيد؟ چكارم مي كنيد؟  
فوقش اينست كه براي عمل آپانديس پيش من نمي آوريد و راستش اگر شما براي اينكار بمن مراجعه مي كرديد من شما را . . .

آن مرد خندید :

- گوش بدهيد اگر شما يك دهم اينها را كه به من تعريف كرديد مي توانستيد با دليل ثابت كنيد بجاي اينكه پيش من بياييد به پليس مراجعه مي كرديد. اينطور نيست ؟

- همينطور است . اگر من مي توانستم اينها را ثابت كنم اينجا نمي آمدم و لي متأسفانه نمي شود ثابت كرد كه آن ولگرد پوسيده «بنداء» است و براي همين پيش شما آمدم . . .

مرد درحاليكه دستش را بطرف زنگ مي برد گفت :

- آمديد كه حق السكوت بگيريد ؟

نخير آمدم ترس را به قلب شما تزريق كنم . درست است كه شما وجدان آگاهي نداريد ولي فكر اينكه يكي هست كه مي داند شما و برادرتان آدمكش هستيد، كه شما «بنداء» ي هنر پيشه، پسر يك چاقو تيز كن، را كشته ايد، آسايش را از شما خواهد گرفت . آرزوي اينكه شما را بالای چوبه دار ببينم محال است



ولی من . . من زندگی شمارا مسموم خواهم کرد تمام زندگی شمارا . «بنداء» يك آدم معمولی نبود. گاهی اوقات او خشن و متکبر می شد، پررو می شد، هر چه بگوئید می شد ولی او يك هنرمند واقعی بود و شما با میلیونها پولتان نمی توانید هنر او را بخرید شما با همه پولهایتان قادر نیستید آن حرکات بزرگوارانه ای را که او هنگام ایفای رل پادشاه از خودش نشان میداد انجام بدهید . دکتر «گلدبرگ»، بانهایت درماندگی دستهایش را تکان داد :

من نمی گذارم شما این جنایت را فراموش کنید تا روزمرگتان این موضوع

را مانند چکش به منز شما خواهم کوبید .

آقای کوربل ! «بنداء» یادتان هست ؟»

## قصه راهزن

یکی بود یکی نبود . غیر از خدا هیچکس نبود زمانهای قدیم خیلی قدیم که حتی به یاد خدایا مرز «لینکا» هم نمیاد ! روی کوههای «برانداخ» راهزن خشن و سنگدلی به اسم «لوتراندو» زندگی می کرد که آدمکش غریبی بود . میدانید چند تار فبق داشت ؟ خیلی ! بیست و یک همکار خیلی نزدیک ، پنجاه تا دزد و کلاه بردار و دو بیست تفنگچی . این «لوتراندو» سر راه مردم رامی گرفت تاجر ، یهودی ، زوار ، مسافر معمولی ، خلاصه جلوه همه رامی گرفت و درست حسابی لختش می کرد . تازه آنها خوشحال بودند . میدانید چرا ؟ برای اینکه «لوتراندو» سرشانرا نبریده و یا به نزدیکترین درخت دارشان نزده بود . خلاصه کلام او یک همچو ناکسی بود . فکرش را بکنید . مثلاً یکی داشت بی خیال توی بیابان راه می رفت . آنوقت یک هو یک غول بیابانی که یک سروگردن از او بلندتر بود و دریش درازش به کمر می رسید جلوروش سبزمی شد :

– یا کیسهات را بده یا جانت را !

و آن بیچاره هم هر چه داشت می داد به «لوتراندو» و لوتراندو لباس های یارورا درمی آورد و یک شلاق هم به او می زد که تند بدود برود به خانه اش . من یک چیزی می گویم شما هم یک چیزی می شنوید .

جونم بهتون بگه ... روزی خدا یک پسر به «لوتراندو» داد از آن روز به بعد دیگر لوتراندو همه اش به بچه فکر می کرد : «بذارم درس بخونه ممکنه پولشونداشته باشم اگر درس خون نشه میترسم مثل خودم از آب دربیاد» .

بالاخره روزی او سوار اسبش شد ، «لوتراندو» ی کوچولو را گرفت بفلس و رفت به شهر «برونوف» . رسید جلو کلیسا ، پیاده شد و یک راست رفت پیش کشیش و گفت :

– عالیجناب، بچه رو آوردم پیش شما . باید سه چیز یادش بدین . یکی اینکه یاد بدین چطور دماغشو بگیره ، دومش یاد بدین چطور غذا بخوره، و سومش درس حسایی رقص یاد بگیره . من به کیسه طلا بهتون میدم که از هر مملکتی به سکه توشه .

اینرا گفت و «لوتراندو»ی کوچولو را گذاشت زمین ، عقب گرد کرد و رفت دنبال کارش .

«لوتراندو»ی کوچولو آنجا با بچه های اعیان و اشراف بزرگ می شد و هر چه لازم بود یاد می گرفت . «پر کروئونپر» به او طرز رفتار با اعیان و اشراف را یاد داد «پردومینیک» زبان فرانسه یادش داد و «پراسپیریدون» به او گفت که باید چطور دماغش را بگیرد که صدای فلوت بکند ، نه صدای ترومبون نه صدای ترومپت . جونم بگه «لوتراندو» کوچولو درست حسایی همه چیز را یاد گرفت و یادش رفت که پدرش چکاره است و کجا دنیا آمده .

یک روز صدای سم اسبی شنیده شد . ویکی در کلیسا را محکم زد . خبر آوردند که «لوتراندو» نفس آخر را می کشد و پسرش را خواسته است بالای سرش . لوتراندو از همه خدا حافظی کرد و راه افتاد . همه اش توی راه فکر می کرد باید کاری بکند که بتواند وارث پدرش شود و بالیاقت کار او را دنبال کند . رفتند و رفتند تا به نزدیک غار بزرگی رسیدند . توی غار «لوتراندو» روی پوست گاو دراز کشیده بود و جای متکا یک زین اسب زیر سرش بود .

– خب بچه منو آوردین ؟

«لوتراندو»ی جوان روی زمین نزد پدرش زانو زد و گفت :

– پدر عزیزم خدا شمارا حفظ کند و عمر دراز بدهد ..

راهزن پیر حرف او را برید و گفت :

– صبر کن پسر، من از حرفای بیخودی حوصله ام سر میره . من دلم می-

خواست پول کلونی واست بزارم ولی کارو بار کساد بود و آنطوریکه دلم می - خواست نشد .

«لوتراندو» گفت :

– پدر عزیزم، من خیلی معذرت می خواهم که دیر رسیدم . من نمی دانستم شما

اینقدر حالتان بد است ..

– بله . من بدخواه زیاد دارم و همه شون منتظرن من بمیرم . دلم میخواد  
یه جانشین لایقی داشته باشم .

– پدر عزیزم بنده سوگند یاد می کنم و تمام دنیا را به شهادت می گیرم  
که با شرافت کامل و با تمام قوا کار شما را دنبال بکنم و هر چه ممکنست با مردم  
از روی شرف و وجدان رفتار بکنم .

– من درس حالیم نیس تو چی می گی، اما من اینکار و می کردم: جلو  
مردم می گرفتم، اگه کسی می خواست حرف زیادی بزنه سر شو می کندم . من  
واسه کسی کلامو ورنمی داشتم و این سبزی پاک کنی ها به دردم نمی خوره .  
– ببخشید پدر شغل شما چه بود ؟  
– راهزنی .

«لوتراندوهی پیر نفس عمیقی کشید و عمرش را داد به شما. لوتراندوهی جوان  
توی دنیا تنها ماند و به درد سر عجیبی افتاد . او به پدرش قول داده بود که هم با  
شرافت زندگی بکند و هم کار او را ادامه دهد .

سوم پدرش، معاون «لوتراندوهی خدا بیامرز آقای «ونیسک» آمد پیش  
«لوتراندوهی جوان و گفت که دیگر نباید بیش از این دست روی دست بگذارد.  
آذوقه دارد تمام می شود .

– مری عزیزم حتماً واجبست که من این کار را بکنم؟ آخر...  
«ونیسک» حرف او را برید و گفت :

– آقای عزیز، این جا نه کلیساست نه نمازخانه . هرچی از این حرفها  
بزنی کسی به لقمه نان نمی دهد اگر نان می خواهی باید بری شکار .

لوتراندوهی جوان يك هفت تیر خوشگل برداشت و پرید روی يك اسب عربی  
ورفت بالای جاده و کمین کرد ساعتی گذشت که يك دفعه چشم «لوتراندوه» به يك  
تاجر افتاد که باجنسهای گران گران دارد می رود به شهر . «لوتراندوهی جوان  
از سنگرش پرید بیرون و تعظیمی به تاجر کرد . تاجر که دید يك آقای خیلی  
نجیب دارد به او تعظیم می کند او هم تعظیم بلند بالائی کرد . «لوتراندوه» در  
جواب تعظیم او گفت :

– من خواهان سلامتی شما هستم .

و چند قدم نزدیکتر رفت و دوباره تعظیم کرد :

- خیلی معذرت می‌خواهم. مزاحم که نیستم؟
- نه خیر آقا! اختیار دارید. چه خدمتی میتوانم برای شما بکنم؟
- خواهش می‌کنم وحشت نکنید من «لوتراندو» برندی، هستم؛ راهزن معروف و آدم‌خوار!
- تاجر که معلوم بود از آن ناقلهاست جواب داد:
- دوست عزیز، پس ما همکاریم. من خودم یک راهزن معروف هستم. اسم من «چلیکای» خونخوار است. مگر اسم من به گوش شما نخورده؟
- «لوتراندو» جاخورد و گفت:
- افتخار شنیدن اسم شما را نداشتم. همکار عزیز، من دفعه اول است که دست به راهزنی می‌زنم! این شغل ارثیه پدر من است.
- آها، پس شما پسر «لوتراندو» هستید ها؟ بلی. رئیس یکی از مؤسسه‌های راهزنی که سابقه خوبی دارد و یکی از بهترین شبه‌های ماست. شریک عزیز، من یکی از رفقای نزدیک پدر مرحوم شما بودم. خدایش بیامرزد یادم می‌آید روزی به من گفت: «چلیکای خونخوار یسا محل کار ما را مشخص بکنیم. از این جا تا فلان جا را تو غارت می‌کنی و از فلانجا تا این جا را من می‌چاپم «لوتراندو» تعظیمی کرد و گفت:
- هزار بار معذرت می‌خواهم من هیچ اطلاعی نداشتم که اینجا منطقه عمل شماست. خیلی خیلی معذرت می‌خواهم که بدون اجازه اینجا آمدم.
- خواهش می‌کنم آقا، هیچ مانعی ندارد. خواهش می‌کنم. آری داشتم اینرا می‌گفتم، هیچوقت یادم نمی‌رود آن خدایسارز به من گفت: «چلیکای خونخوار، اگر کسی بی‌اجازه وارد منطقه تو شد: میتوانی هفت تیر، کلاه و کتش را به عنوان جریمه از او بگیری.
- خوب آقای عزیز! اگر اینطور است خواهش می‌کنم این یادگاریها را از من بپذیرید. بفرمائید این هم کلاه و هفت تیر! امیدوارم همیشه بیاد نوکرتان باشید.
- اشکالی ندارد، لطف کنید به من. من شما را می‌بخشم. به خدا سپردم. خدا حافظ آقای «لوتراندو».
- سفر به خیر همکار عزیز.

«لوتراندو» کمی از پشت سر او را نگاه کرد و بعد بدون کت و هفت تیر و کلاه برگشت به خانه. «ونیسک» خیلی ملامتش کرد و گفت :

– دفعه دیگر هر کی گيرت او مد باید سرش رو گوش تا گوش ببری و درستو حسابی لختش کنی .

فردای آن روز «لوتراندو» شمشیر آبداری به کمرش بست و رفت کنار جاده و کمین کرد .

عزیز من که شما باشید، يك دفعه چشمش افتاد به يك گاری که تا کله پر بود از چیزهای خوب خوب. «لوتراندو» يك هو پرید وسط جاده و به سورچی داد زد:

– خیلی معذرت می خواهم جناب آقا . من وظیفه دارم سر شمارا ببرم . هر چه زودتر نمازت را بخوان و برای مرگ حاضر شو .

بیچاره سورچی زانوزد و شروع کرد به نماز خواندن و همه اش در این فکر بود که چطوری حقه‌ای سوار بکند و از دست راهزن خلاص شود. نمازش را تمام کرد و چون راهی به نظرش نرسید دوباره شروع کرد به نماز خواندن !

«لوتراندو» قیافه گرفت و گفت :

– آقا ! برای مردن حاضرید ؟

بیچاره سورچی که از ترس دندانهایش به هم می خورد گفت :

– بلی حاضر اما من تو عمرم آنقدر کارهای بد کردم، آنقدر گناه دارم که نگو و نپرس. اجازه بدهید بروم پیش کشیش اعتراف کنم. بعد برمی گردم که شما مرا بکشید .

«لوتراندو» رضایت داد اما گفت :

– خیلی خوب تا شما بروید و برگردید من پیش گاری می نشینم که کسی نبردش. و سورچی خواهش کرد برای اینکه زودتر برود و برگردد و او را معطل نکند، اسبش را به او امانت بدهد . «لوتراندو» قبول کرد .

سورچی از آن حقه‌ها بود. رفت به نزدیک ترین میخانه و جریان را تعریف کرد. ساعتی بعد با سه نفر از پیشخدمتهای گردن کلفت میخانه برگشت. چشمتان روز بد نبیند، افتادند به جان «لوتراندو» ، حالا نزن کی بزنی آنقدر زدن که اسمش یادش رفت و راهزن جنتمن ما بدون پول و بدون اسب و کتک خورده برگشت به غار .

\*\*\*

دفعه سوم بازهم لوتراندو رفت کنار جاده و کمین کرد . این دفعه يك دليجان كوچك به تورش خورد كه آذوقه به شهر می برد .

— آهای رهگذر، تسليم شو . من «لوتراندو» هستم ، «لوتراندو»ی راهزن . سورچی دهنه اسب هارا کشید و پشت گردنش را خارا اند . آنگاه پارچه دليجان را عقب زد و سرش را برد تو و گفت :

— آهای «برون»، به راهزن پیدا شده چيکارش کنیم ؟

يك زن از توی دليجان سرش را آورد بیرون . آقای خودم كه شما باشید زن نگو ، بگو يك عفريته . دستش را زد به كمرش و هرچه از دهنش درآمد به «لوتراندو» گفت :

— ای خدانشناس ، ای شارلاتان ، ای ولگرد تنه‌لش ، ای شیطون بی همه چیز تو چطور جرئت می کنی جلو آدمای زحمت کشو بگیری .  
«لوتراندو» بیچاره به پته پته افتاد :

— خانم خیلی مذرت می خواهم بنده خیال نمی کردم يك خانم محترم توی دليجان نشسته .

— بعله كه خانوم محترم . خانومی كه لنگه اش پیدا نمی شه ، ای بی شرف بی غیرت ای بی همه چیز ای تنبل بيكاره .

لوتراندو خودش را بكلسی باخت و از دست پاچگی شروع كرد فرانسه حرف زد :

— خیلی معذرت می خواهم خانم . بنده كه كاری نكردم اینقدر فحش به من می دهید .

— برو بی همه چیز تنهت زیر گل بره . تو ازسگ بدتری وحشی .  
و لوتراندو برای اینکه باقی حرفهای او را نشنود گوشه اش را بادست گرفت و رفت تی غار . و هنوز صدای فحشهای خانم از دور به گوشش می رسید .

\*\*\*

خوب ، خسته که نشدید ؟ خلاصه اش می کنیم : هر دفعه که «لوتراندو» می رفت دزدی، تصادفهای شبیه آنچه گفتیم پیش می آمد . مثلاً يك روز به يك کالسکه مجلل حمله کرد ، اما وقتی دید يك شاهزاده خانم خوشگل توی آن نشسته يك دل نه صد دل عاشق او شد و از او خواهش کرد که دستمالش را به عنوان یادگاری به او بدهد . يك دفعه هم با يك قصاب برخورد کرد که چندتا گاو می برد بیابان تا سرشان را ببرد . اما وقتی شنید که او دوازده تا بچه دارد و خیلی هم آدم فقیر است ، گریه اش گرفت و دوازده سکه طلا به او داد که به بچه هایش بدهد .

آقا در دسرتان ندهم ، هر دفعه که «لوتراندو» می خواست یکی را بکشد یا بختش کند ، موفق نمی شد . آخر سر طوری شد که موسسه پدرش ورشکسته شد و همه راهزن ها پراکنده شدند و رفتند دنبال کارهای حسابی حتی خود « ونيسك » هم رفت توی يك آسيا و مشغول کار شد و «لوتراندو» تنها ماند . يك روز تصمیم گرفت برود کلیسا و با کشیش مشورت کند .. در کلیسا جلو مدیر سابق خودش زانو زد و گریه کنان شرح داد که چطور می خواست راهزنی بکند و نتوانست . خلاصه همه چیز را از سیر تا پایا ز برای او شرح داد .

کشیش کمی انقبیه به دماغش کشید و دستش را گذاشت روی سر لوتراندو و گفت :

– فرزندم ، من خیلی خوشحالم که تو چنین جوان خوبی هستی . تو برای راهزنی ساخته نشده ای . اما چون به پدرت قول داده ای که او امر او را اطاعت کنی ، من يك راه پیش پایت می گذارم که هم بتوانی به قولی که داده ای پایبند باشی و هم شرافتمندانه نان بخوری . بین چه می گویم ، يك اطاقك چوبی می گذاری کنار حاده ، توی آن می نشینی و منتظر می شوی . حالا... يك نفر که از جاده رد می شود جلوش را می گیری و جواز عبور می خواهی و دو « کریسر » عوارض می گیری .

کشیش نامه ای به فرماندار آن شهر نوشت و سفارش «لوتراندو» را به او کرد . «لوتراندو» با این سفارش نامه چهره رفت پیش فرماندار و شد مأمور عوارض و



با وجدان آسوده از رهگذرها پول می گرفت و زندگی می کرد .

\*\*\*

چند سال گذشت. يك روز كشيش داداسبهای درشگه اش را بستند و سوار شد که برود پیش دوستش که توی يك شهر دیگر زندگی می کرد و چون شنیده بود که «لوتراندو» در آن جاده مامور عوارض شده است خواست سری هم به او بزند .

آقای من که شما باشید، وقتی نزدیک پست عوارضی رسید. يك نفر باریش پر پشت و صورت آفتاب خورده جلو او را گرفت. غرغری کرد و دستش را دراز کرد به طرف كشيش .

كشيش چون يك کمی چاق بود نتوانست پولش را فوری از جیب در - بیاورد .

«لوتراندو» با عصبانیت داد زد:

- یا لا چرا اینقدر مهطل می کنی ؟ زودتر دیگه، چقدر بایدوايه این چندر قاز مارو مهطل کنی .

پدر روحانی که در داخل کیفش دنبال پول خورد می گشت ، گفت :  
- خیلی معذرت می خواهم. من ده «کریسری» دارم خواهش دارم آنرا برای من خورد کنید .

- بر پدرتون لعنت . چقدر آدمای مزخرف به تور ما می خورن. تو که دوه کریسر» پول خورد نداری پس به چه دردی خوری . تو که دوه کریسر» نداری کجا می خوای بری . اگه همین الان پولورومیز نداری برت می گردونم بری هر جهنم دره ای که دلتمی خواد .

كشيش خیلی غصه خورد و دستش را تکان داد و گفت :

- «لوتراندو» ، «لوتراندو» جان، مگر مرانمی شناسی ؟ پس آن آقائی تو کجارت ؟

«لوتراندو» وقتی پدر روحانی را شناخت دست و پایش را گم کرد، اول خواست غرغری بکند ولی گفت :

- عالیجناب من از همه همکاران مهریوتر و مودبترم .
- راست می گوئی پسر . راست می گوئی .
- «لوتراندو» با عصبانیت داد زد :
- بله همینطوره . حالا هر جهنمی که دلتون می خواد برید .
- دیگر با اجازه شما قصه را تمام می کنم . « لوتراندو » هم سالهای سال زندگی کرد و بعد عمرش را داد به شما . خدای بیامرز .

## مجازات «پرومته»

زیر درختان زیتون مقدس، آخرین جلسه دادگاه باسرفه وآه و ناله قضاات رسمیت یافت .

رئیس دادگاه آقای «هیپومته» باخمیازه چنین سخن آغاز کرد :

– پس اینطور آقایان! ... ببینید این محاکمه لعنتی چقدر طول کشید ... پس اینطور آقایان! متهم، «پرومته» که ساکن این سرزمین است، به جرم کشف آتش، پنهان کردن این کشف از مقامات مسؤول و تسلیم آن به مردم عادی که بتوانند آنچنانکه مایلند از آن استفاده کنند تحت تعقیب قرار گرفته است . با توجه به اینکه خود متهم اقرار کرده و گفته است : «بلی من آتش را کشف کرده‌ام، و با توجه به بازجوئی شهود که این مسئله را تأیید می کنند مجرمیت متهم مسلم و غیر قابل تردید است .

«آپومته» گفت :

– ببخشید آقای رئیس، نظر به اینکه این دادگاه به اتهام فرق‌الماده سنگینی رسیدگی می کند، اجازه بدهید جلسه ادامه داشته باشد تا با مدارك كافی و لازم به این مسأله رسیدگی گردد .

«عیپومته» بالحن كاملا رسمی جواب داد :

– میل شماست آقایان، با وجود اینکه جریان كاملا روشن است ولی اگر کسی از آقایان مایل است صحبت کند و یا مطلب فوق‌الماده ای دارد ، اظهار بکند . یکی از اعضاء هیئت منصفه به اسم «آمه» پس از اینکه سرفه اش را تمام کرد چنین اظهار داشت :

– بیش از هر چیزی باید به جنبه روحانیت مسئله توجه کرد . خواهش می کنم تشریح شود که این آتش چیست؟ و جرقه چگونه ایجاد می شود؟ بطوریکه

منهم اظهار می‌دارد، آتش هم جنس برق آسمانست. و همه شما می‌دانید که برق به «زئوس» خدای خدایان تعلق دارد. باید معلوم شود چگونه شخصی مانند «پرومته» بر این آتش مقدس دست یافته و چگونه توانسته است آنرا تصاحب کند «پرومته» می‌خواهد به ما بقبولاند که آتش را او کشف کرده است. البته معلوم است که این گفته کاملاً مزخرف است. حالا اگر کشف آتش تا این اندازه ساده و آسان بود چرا به جای اینکه ما آنرا کشف کنیم، «پرومته» آنرا تصاحب کرده است؟ برای من کاملاً روشن است که «پرومته» آتش را از خدایان دزدیده و هر چه او بخواهد سفسطه بازی کند و خود را به کوچه علی‌چپ بزند قادر به منحرف کردن افکار ما نیست. البته این مسئله از نظر ظاهری، یک دزدی ساده است ولی اگر عمیقانه بررسی شود این عمل توهین بزرگی است به مقدسات. و من به همین دلیل معتقدم که باید او را به‌اشد مجازات محکوم کرد تا خدایان از مراضی باشند. بنده دیگر عرضی ندارم.

اوسخنش را به پایان رساند و به صدای وحشتناکی با گوشه «کلامید» خود دماغش را گرفت. «هیومته» در تأیید گفته‌های او اظهار داشت:

— کاملاً فرمایش صحیحی است. آیا باز هم از آقایان سخنی دارند؟

«آپومته» گفت:

— معذرت می‌خواهم آقایان، ولی من نمی‌توانم با فرمایشات همکار عزیزم موافق باشم. بنده به چشم خودم دیدم که نامبرده مشغول ایجاد آتش بود. پوست‌کنده عرض کنم، و البته بین ما خراهد ماند، که این عمل بهیچ وجه کار مشکلی نیست و هر شخص تنبل و بی‌کاره و حتی یک چوپان هم قادر به این کار است. و اما چرا ما این کار را نکردیم؟ ...

ما آدمهای مثبتی هستیم و نباید وقت خود را صرف این مزخرفات بکنیم این کشف به قدری ناچیز است و مقدسات ما به حدی عظیمند که از این عمل زیانی متوجه آنان نخواهد شد. ولی مسئله مهم این است که به عقیده من آتش یکی از عناصر خطرناک است. بطوریکه چند نفر از شهود که نزدیک آتش «پرومته» ایستاده بودند تنشان تاول زده است و اثنائیه بعضی از آنها آتش گرفته. آقایان اگر «پرومته» کشف خود را در اختیار مردم قرار بدهد متأسفانه ما نمی‌توانیم جلو این

کار را بگیریم. زندگی همه ما در مخاطره خواهد افتاد و حتی می توانم بگویم که این کار تمدن ما را به نابودی تهدید خواهد کرد. «پرومته» آتش را به وجود آورده است و استفاده از آن به زیان اجتماع تمام خواهد شد. به عقیده من باید پرومته به مجازات سنگین محکوم شود: حبس ابد با غل و زنجیر. عرض دیگری ندارم.

«هیپومته» ابتدا دماغش را بالا کشید و بعد گفت:

«فرمایش شما کاملاً درست است عمکار عزیز! بنده می خواستم سؤال از آقایان بکنم... اصلاً آتش به چه درد ما می خورد؟ می خواهم ببینم مگر اجداد ما از آتش استفاده می کردند؟ مگر آنها آتش داشتند؟. «پرومته» نسبت به آداب و رسوم قرون و اعصار ما توهین کرده است... اهن... اهن... فقط همین یکی را کم داشتیم که با آتش بازی کنیم. فکر کنید آقایان که نتیجه این کار چه خواهد شد؟ اگر مردم به آتش دست یابند تن پرور خواهند شد. به جای کارکنار آتش لم خواهند داد به جنگ نخواهند رفت، شرافت و نجابت از میان خواهد رفت و هرج و مرج عجیبی بر پا خواهد شد. وضع بسیار جدی است و غیره... بنده می خواستم شما این مسئله را در نظر داشته باشید.

«آنتی مته» داد زد:

«کاملاً صحیح است. همه ما فرمایشات شما را قبول داریم. آتش «پرومته» نتایج وخیمی بیار خواهد داشت. آقایان! برای کسی جای تردید نیست که آتش ارزش حیاتی برای مردم دارد و کسی که آنرا در دست داشته باشد قادر به همه کار خواهد بود. مثلاً می تواند محصول زراعتی دشمن را از بین ببرد، محصولات زیتون را نابود سازد. آقایان، آتش اسلحه جدید و نیرومندی است که مردم را هم طراز خدا یان خواهد ساخت. مگر...»

و ناگهان «آنتی مته» از سر جایش بلند شد و با صدای بلندتری داد زد:

«من «پرومته» را منم می کنم بر اینکه آتش مقدس را در اختیار چوپانها برده ها و بطور کلی همه قرار داده است. او آتش را از هیچکس مضایقه نکرده، اگر او آدم درستی است چرا آنرا به منتخبین قوم نداده تا از آن مانند يك گنج گرانبهائی نگهداری کنند من «پرومته» را مجرم می دانم به اینکه راز آتش را به همه فاش کرده؛ مجرم می دانم که حتی به بیگانگان نیز طرز استفاده از آن را یاد داده است او حتی دشمنان ما را نیز از این راز آگاه ساخته است. پرومته

به قوم خود خیانت ورزیده، به اجتماع خیانت ورزیده و به ما خیانت ورزیده است. «آتی‌منه» آنقدر داد زد که به سرفه افتاد و پس از آنکه سرفه‌اش را تمام کرد گفت:

– من پیشنهاد می‌کنم حکم اعدام در حق او صادر شود.  
«هیپومنه» آهسته و شمرده شمرده گفت:

– پس اینطور آقایان! آیا حرف دیگری نیست؟ داد‌گاه محترم «پرومنه» را به علل زیر مجرم می‌داند:

توهین به مقدسات، آتش زدن مال مردم، تخطی از رسوم اجتماع و خیانت به قوم خویش! آقایان! من پیشنهاد می‌کنم داد‌گاه او را یا به حبس ابد بازنجیر محکوم کند و یا حکم اعدام در حق او صادر نماید.... اهن... اهن... اهن...  
«آمنه» در حالیکه حواسش جای دیگری بود گفت:

– من عقیده دارم هر دو مجازات درباره او اجرا شود. هم حبس ابد و هم اعدام!

رئیس داد‌گاه پرسید:

– چطور؟ هر دو مجازات با هم؟  
«آمنه» باغرغر گفت:

– منم داشتم همین فکر را می‌کردم... «پرومنه» را در بالای کوه به تخته سنگی زنجیر بندش کنید تا اگر کس‌ها پیوسته جگر این خدا شناس را با منقار بکوبند. متوجه شدید آقایان؟  
«هیپومنه» با رضامندی جواب داد:

– کاملاً موافقم. تصویب می‌شود. آقایان این تنها راه مجازات چنین جنایت بی‌سابقه است. آیا اعتراضی نیست؟... پس تصویب شد.

\*\*\*

شب سرشام «آپی‌منه» پسر «هیپومنه» از پدرش سؤال کرد:  
– پدرجان چرا این «پرومنه» را به اعدام محکوم کردند؟  
«هیپومنه» گفت:

عقل تو به این چیزها نمی‌رسد...

وران بره را به دندان کشید :

- این ران سرخ کرده خیلی ازخامش خوشمزه تر است . حالا می فهمم  
آتش به چه درد می خورد ! برای سرخ کردن ران بره . ولی ما اورا برای  
حفظ منافع اجتماع محکوم کردیم زیرا اگر بنا باشد هر آدم پیش وپا افتاده  
کشفی بکند خدا می داند کار اجتماع به کجا می انجامد. اینطور نیست؟ ولی مثل  
اینکه این گوشت چیزی کم دارد. ها ! فهمیدم . به ران بره قبل ازسرخ کردن  
باید کمی نمک و سیر زد. پسر عزیزم ! خیال می کنی این کشفی که من الان کردم  
کشف کوچکی است ؟ و از عهده هر کسی ساخته است؟ نه حتی پرومته، هم  
قادر به چنین کشفی نیست .

## شهر بیو دعای

کار آگاه، گلوب، که مرد سنگین و موقری بود گفت :

- ما پلیس‌ها بهیچ وجه خوشمان نمی‌آید که در عالم جنایت با چهره تازه‌ای برخورد کنیم و از پیش آمده‌های پر جنجال و پرهیاهو نیز چندان دل‌خوشی نداریم. آدم بهتر است با مجرمین سابقه‌دار سروکار داشته باشد، زیرا در این صورت پیدا کردن مجرم کار ساده‌ایست. به قول بچه‌ها هر يك از آنها روش کار بخصوصی دارند. فوری می‌شود فهمید که باید کجا گیرشان آورد و مهمتر از همه در نتیجه سابقه‌ای که دارند قادر به انکار نیستند؛ زیرا می‌دانند که این کاری فایده‌است. بله آقایان! سروکار داشتن با مجرمین سابقه‌دار برای کار آگاه‌ها خود يك نوع تفریح و سرگرمی است. در زندان هم. اینطور آدم‌ها هم صاحب اعتبارند و عم می‌شود روی آنها حساب کرد. اما تازه کارها و زندانیان موقت همیشه غرغرو هستند. برای هیچ دعوا راه می‌اندازند ولی يك مجرم سابقه‌دار می‌داند که وقتی رفت پشت میله‌های آهنی دیگر لازم نیست زندگی را برای خود و دیگران حرام کند.

تقریباً پنج سال پیش نامه‌هایی از زنان مختلف به ما می‌رسید که مردی مثلاً با فلان اسم با دادن وعده ازدواج از آنها کلاه برداری کرده است و مشخصات این مرد از این قرار بود: عاقله‌مرد، کمی چاق، با سر طاس و پنج دندان طلائی. و معلوم می‌شد که همه این کلاه‌برداری‌ها بوسیله شخص واحدی صورت گرفته است منتهی با اسمی مختلف از قبیل «موللر»، «شمیک»، «بلیک»، «برگرون»، «بیچک» و ده‌ها اسم از این قبیل. و مشخصات این مرد با هیچ يك از کلاه‌بردارهایی که در این کار متخصص بودند مطابقت نمی‌کرد و معلوم می‌شد که تازه کار است.

---

نام داستان در متن «کلاه برداری در امر ازدواج» بوده است.



روزی رئیس مرا صدا کرد و گفت :

« گلوب،! شما مامور ایستگاه راه آهن و قطارها هستید. اگر به کسی که پنج دندان طلائی داشته باشد برخورد کردید به ما اطلاع دهید .

خیلی خوب ! از آن روز به بعد من کار و بار مرا ول کردم و همه اش به دهن مسافرها خیره شدم و در عرض دو هفته سه نفر دندان طلائی پیدا کردم و از آنها مدارک هویتشان را خواستم. بر پدرشان لعنت ! تو نگوی یکی از آنها مدیر مدرسه و دیگری نماینده مجلس بود. شمانی دانید چه بلائی به سرم آوردند و حتی از طرف اداره تو بیخ شدم . این کار مرا خیلی عصبانی کرد و تصمیم گرفتم به هر قیمتی که شده او را بگیرم. من بطور خصوصی با زنان بیوه و بی سرپرستی که آن کلاه بردار باندانهای طلائی خویش از آنها تلکه کرده بود ملاقات کردم و درباره او تحقیقات نمودم شمانی توانید فکرش را بکنید، این بیوه‌ها چه موجودات غرغروئی هستند. آنها گریه می کردند، از وضع خودشان شکایت داشتند. ولی همه آنها در یک مسئله متفق القول بودند و آن این بود که مرد کلاه بردار شخصی تحصیل کرده و ظاهر فریبنده و دندانهای طلائی داشته است. همه آنها تصدیق می کردند که او خیلی خوب و با کمال فصاحت درباره ازدواج و درباره زندگی زناشویی داد سخن می داد . همه آنها حرفهای او را به دقت گوش کرده بودند ولی یکی به این فکر نیفتاده بود که لااقل اثر انگشت او را بردارد ! چقدر این زنها موجودات زودباوری هستند .

یازدهمین قربانی او در قصبه « کامی نیس » با گریه وزاری برای من تعریف کرد که آن مرد سه بار به منزل من آمده است. این خانم می گفت همیشه او ساعت ۱۰ صبح با قطار می آمد و بار آخر هم در حالیکه هر چه پول داشتم از من گرفت به شماره خانه نگاه کرد و با تعجب گفت :

« بین «مارژیکا». حتی سر نوشت نیز علاقمند است که ما با هم عروسی کنیم ! شماره منزل تو ۶۱۸ است و من هم همیشه با ترنی که ساعت ۶٫۱۸ حرکت می کند پیش تو می آیم آیا این مسئله نشانه این نیست که ما باید همیشه در جوار هم زندگی کنیم ؟

تا من این حرف را شنیدم با خودم گفتم : « این بهترین تله است » و فوراً برنامه حرکت قطارها را از جیبم در آوردم . مطابق این برنامه دانستم که ساعت

۱۸ ر۶ کدام ترن از کدام ایستگاه حرکت می کند و شامی دانید بالاخره کار - آگاه‌هایی که در ایستگاه های راه آهن انجام وظیفه می کنند باید باین گونه جزئیات توجه داشته باشند . باری در اولین فرصت من رفتم به ایستگاه و پرسیدم که آیا آقای با این نشانی ها از این ایستگاه مسافرت می کند یا نه .  
رئیس قطار جواب داد « این آقای «لا سین» هستند و نشانی خانه اش را هم به من داد .

ومن به آدرسی که داده بود مراجعه کردم . خانمی که سر و وضع بسیار تمیز و مرتبی داشت در را به روی من باز کرد و من پرسیدم :  
- آقای لاسین اینجا زندگی می کنند ؟  
- بلی ! ایشان شوهر من هستند و فعلا خوابیده اند .  
من گفتم «مانعی ندارد» و وارد اتاق شدم . روی نیمکت بزرگی مردی که کت به تن نداشت دراز کشیده بود و تا مرا دید داد زد :  
- خدا یا ! آقای «گلوب» است . عزیزم يك صندلی برای آقای «گلوب» بیاور .  
من وقتی او را دیدم تمام عصبانیت من از بین رفت چون او آشنای قدیمی من «پلیخدا»ی کلاه بردار و متخصص تقلب در بلیط های بخت آزمائی بود او دستکم ده بار زندانی شده بود .

- سلام «واسلدف» ها ! بلیط بخت آزمائی را کنار گذاشتی ؟  
«پلیخدا» در حالیکه از سر جایش بلند می شد ، با آه و ناله گفت :  
- آقای «گلوب» بالاخره باید زندگی کرد . دفعه آخری که در زندان بودم دندانهایم خراب شد . فکر می کنم در نتیجه آتش‌هایی بود که آنجا خوردم . و مجبور شدم دندان طلائی بگذارم . حالا مزاجم خوب کار می کند و کمی هم چاق شده ام و حالا مشغول کارهای زناشویی هستم !

من ... حرف او را قطع کردم و گفتم :

- پس پولها کو ؟ . من همه کلاه برداریهای ترا یادداشت کرده ام . یازده فقره است و تقریباً دوست و شانزده هزار «کرون» گيرت آمده ، پولها کجاست ؟  
- آخ آقای «گلوب» ، هر چه که اینجامی بینید مال زنم است داروندا من ششصد و پنجاه «کرون» پول نقد يك ساعت طلا و دندانهایم است . عزیزم ! من با آقای گلوب می رویم پراك چون دندانهایم را قسطی درست کرده ام و سیصد کرون

هم بدهکارم این پولها را همراه خودم می‌برم که قرضم را بدهم .  
خانمش در جواب گفت :

– صدوپنجاه کرون هم به خیاط بدهکاری .

– کاملاً درست است . آقای گلوب! من به خوش قول بودن فوق‌العاده اهمیت می‌دهم و آدم کاملاً دقیقی هستم . اینطور نیست؟ کسی که بدهی نداشته باشد با سر بلندی به مردم نگاه می‌کند . عزیزم این ماهوت پاکن را بگیر پالتویم را پاک کن . در پرالک آبرویم می‌رود . خوب آقای گلوب من حاضرم برویم .  
... «پلیخدا» به ۵ ماه محکوم شد زیرا همه زنهاییکه از او شاکی بودند درد ادگه تصدیق کردند که پواها را به میل خود به او داده‌اند و همه از شکایت خودشان صرف‌نظر کردند به جز یکی . اوزن بیوه ثروتمندی بود که پنجهزار کرون کلاه سرش رفته بود .

تقریباً شش ماه بعد باز هم حسته و گریخته شنیدم کلاه برداری‌هایی نظیر آنچه گفتم انجام شده است و دانستم که کاره پلیخدا، است . ولی دیگر اینکار را تعقیب نکردم .

چند ماه دیگر ما مورد شدم که بروم شهر «پاردویس» برای دستگیر کردن مردی که چمدان مسافرین را از سکوی ایستگاه می‌دزدید . نزدیکی‌های این شهر توی يك قصبه زن و بچه من زندگی می‌کنند و هر وقت که من آنجا می‌روم از شهر کمی ساردین و کالباس خشک می‌خرم و برای آنها می‌برم . آن روز که می‌خواستم با قطار به شهر «پاردویس» بروم مطابق معمول به همه کوبه‌ها سر می‌زدم . یکدفعه دیدم «پلیخدا» با خانم جا افتاده‌ای توی يك کوبه نشسته است و درباره از بین رفتن اصول نجابت در عصر حاضر صحبت می‌کند . به او گفتم:

– ها ! بنظرم داری قرار ازدواج می‌گذاری .

«پلیخدا» سرخ شد و از خانم اجازه خواست که چند دقیقه با من درباره موضوع مهمی صحبت بکند . و آمد بیرون و به من گفت :

– آقای «گلوب»، چرا جلو غریبه‌ها با من اینطور حرف می‌زنی . شما

يك اشاره بکنید من پیش شما می‌آیم خوب ، حالا چه شده ؟

– تو باز هم دو فقره کلاه برداری کرده‌ای ولی چون من الان کار لازمی دارم

در «پاردویس» ترا تحویل پلیس می‌دهم .

- آقای «گلوب»، خواهش دارم اینکار را نکنید. شما خودتان مرا تحویل بدهید، محض خاطر دوستی و آشنائی قدیمی این خواهش مرا قبول کنید.  
من گفتم :

- اینکار امکان ندارد. من باید بروم ساعتی به زن و بچه‌ام سر بزنم. در این مدت ترا چکار کنم ؟

- آقای «گلوب»، منم باشما می‌آیم به خانه‌تان. توی راه سرگرم می‌شویم خوش می‌گذرد. وقتی که شهر را به قصد قصبه ترك کردیم به من گفت :  
- آقای «گلوب»، اجازه بدهید چمدان را بردارم شما خسته شدید . يك چیز دیگر من حالا دیگر مرد پایه‌سنی شده‌ام. وقتی شما جلو مردم به من تو می‌گوئید آنها هزار جور فکر می‌کنند .

من او را به زن و خواهرانم به اسم يك آشنای قدیمی معرفی کردم . حالا ببینید چه به سرم آمد :

خواهر زنم ۲۵ سال دارد و خیلی هم خوشگل است. «پلیخدا» با او با کمال متانت و وقار صحبت می‌کرد و به بچه‌ها هم پی‌درپی شیرینی تعارف می‌کرد. بعد از اینکه قهوه را خوردیم او به من چشمک زد و گفت:

«ما با دختر خانم و بچه‌ها رفتیم قدم بزنیم . بالاخره شما باید با خانمتان چند دقیقه تنها صحبت بکنید. ما مزاحم نمی‌شویم .

تقریباً یکساعت بعد آنها برگشتند. بچه‌ها دوروبر «پلیخدا» را گرفته بودند و به هیچ وجه مایل به ترکش نبودند و خواهر زنم هم مثل گل برافروخته شده بود. و موقعیکه آن دو با هم خدا حافظی می‌کردند، او چند اجظه دست «پلیخدا» را در دست گرفت و فشار داد. وقتیکه از خانه بیرون آمدیم گفتم :

- گوش کن ببینم «پلیخدا». چرا حواس آن طفلک را پرت کردی ؟

«پلیخدا» با برزخی گفت :

- عادت است آقای گلوب ! من تقصیر ندارم . تقصیر این دندانهای طلائی است. محض خاطر این دندانها من گاهی به دردسر می‌افتم . می‌دانید چرا این زنها محبوبیت دارم؟ برای اینکه من هرگز با آنها درباره عشق و عاشقی حرف نمی‌زنم آخر من تقاضا نمی‌کند و آنها هم مرا بهمین سبب دوست دارند. شاید هم چون ظاهر من شبیه پولدارهاست باین جهت زنها را جلب می‌کند .

وقتی به پارادویس رسیدیم، باو گفتم :

- خوب، «پلیخدا»، من مجبورم اینجا ترا تحویل پلیس بدهم. من اینجا کار دارم .

واو شروع کرد به خواهش و التماس:

- آقای گلوب، بگذارید من در رستوران ایستگاه منتظر شما بشوم. من يك چای می‌خورم و چند تارو ز نامه می‌خوانم تا شما بروید و برگردید. بیائید، همه پولها را هم پیش شما می‌گذارم: اینهم چهارده هزار «کرون»، و خرده‌ای حالا دیگر من پول بلیط هم ندارم که جائی بروم .

من او را در رستوران گذاشتم و رفتم. یک ساعت بعد برگشتم و از پنجره نگاه کردم، و دیدم يك عینک طلائی به چشم زده و مشغول مطالعه است. نیم ساعت بعد کارم را تمام کردم و آمدم دنبالش، دیدم تغییر جا داده و بایک خانم موبور نشسته است. سرمیز بفل دستی و دارد به گارسون پر خاش می‌کند که چرا قهوه زابدون سرشیر<sup>۱</sup> آورده است. تا مرا دید با خانم خدا حافظی کرد و نزدیک من آمد و گفت :

- آقای «گلوب»، اگر خواهش کنم که يك هفته بعد مرا توقیف کنید می‌پذیرید ؟

- بنظرم خیلی پولدار است ؟

«پلیخدا» در حالیکه دستهایش را تکان می‌داد گفت :

- او کارخانه دارد. و برای خرید وسایل کارخانه به آدمی مثل من احتیاج دارد که با او در این مورد مشورت کند .

- حالا که اینطور است برویم ترا به او معرفی کنم .

و دونفری نزدیک خانم شدیم و گفتم :

- سلام خانم «لوئیزیچکا»ی عزیز خوب! شما هنوز هم به شکار مردهای

پا به سن می‌روید . ؟

خانم موبور مثل لبوسرخ شد و گفت :

- خدایا ! آقای «گلوب» من نمی‌دانستم این آقا باشما آشناست .

- پس زودتر گورت را گم کن! آقای «دونده» مستشار داد گستری مدتیست

دنبال تومی گردد . و از تمام کلاه برداری‌های تو باخبر شده است .

۱ - در چکسلواکی سرشیر را به قطعاتی می‌برند و داخل قهوه می‌اندازند .

«پليخدا» باناراحتی و دلسردی بسیار گفت :

– آقای «گلوب» ! من هيچ تصور نمی کردم که اوبا من همکار است .  
– بلی، و زن بسیار جلف و فاسدی هم هست. او مردهای پابه سن را به  
این عنوان که می خواهد زن آنها بشود تلکه می کند .  
رنك و روی «پليخدا» پرید و داد زد :

– چه پستی و بیشرافی . آیا بعد از این می شود حرف زنها را باور کرد؟  
آقای «گلوب» این دیگر نهایت بی شرمی است .  
– خیلی خوب، توحالا اینجا منتظر من باش تا من بلیط بخرم . برای تو  
درجه ۲ بخرم یا درجه ۳ ؟

– آقای «گلوب»، چرا بیخود پولها را حرام کنم؟ من چون تحت نظر هستم  
حق دارم از بلیط مجانی استفاده کنم. هر «کوپك» الان برای ما ارزش دارد .  
او در تمام طول راه به آن خانم بد و بیراه می گفت. من او را تا این حد ناراحت  
و خشمگین ندیده بودم. وقتی به پراگ رسیدیم و داشتیم از قطار خارج می شدیم، او  
گفت :

– آقای «گلوب»، ایندفعه ۷ ماه روی شاخم است و شما می دانید که من از  
غذاهای زندان بدم می آید . این چهار هزار کرون که به شما دادم در آمد  
آخرین کارم بود پس من اجازه دارم يك نهار حسابی بخورم و از طرف دیگر  
می خواهم شماراهم مهمان کنم، یادتان باشد من در خانه شما يك قهوه عالی خوردم.  
ما وارد بهترین رستورانها شدیم، «پليخدا» برای خودش بیفتك سفارش  
داد و ۵ لیوان آبجو هم خورد و من هم از پولهای او حساب را دادم . او بادقت مواظب  
بود که پیشخدمت اضافی نگرفته باشد .  
– خوب حالا برویم به اداره پلیس .

– آقای «گلوب»، يك دقیقه اجازه بدهید. من در مورد آخرین کارم مخارجی  
هم داشتم. چهار مرتبه رفتم آنجا و برگشتم، هر بار چهل کرون پول بلیط دادم  
این شد ۳۸۰ کرون. روزی هم ۳۰ کرون غذا خوردم، این می شود ۱۲۰ کرون.  
۳۵ کرون هم دادم يك دسته گل برایش خریدم. البته این وظیفه من بود !  
يك حلقه نامزدی مطلقاً به ۳۴۰ کرون گرفتم. ببینید، من اگر آدم درستکاری  
نبودم می گفتم حلقه از طلاست و ۶۰۰ کرون برای شما حساب می کردم. جمعاً

شهر بیوه‌ها \_\_\_\_\_ ۱۳۵

شد ۸۷۵ کرون؛ من این ۸۷۵ کرون را پیش‌شما امانت‌می‌گذارم . دوست دارم آدم کاملاً حسابش دقیق باشد . حالا من حاضرم و می‌توانم همراهتان بیایم . در راهرو اداره پلیس یکدفعه مثل اینکه چیزی به یاد «پلیخدا» افتاد ایستاد و گفت :

- آقای «گلوب». من یک شیشه‌عطر هم به این خانم هدیه کرده بودم، خواهش می‌کنم این ۲۰ کرون را هم حساب کنید . بعد دستمالش را در آورد و دماغش را گرفت و با خونسردی وارد زندان شد .

## در قهر

«اولگای بی اراده تکرار میکرد:

– ر... «مری»، ر...»

ودخترک دوهفته بود که بایبیلی ایننت را روی پیانو تمرین می کرد  
وهنوزهم نتیجه نگرفته بود. «اولگای حتی در خواب هم نتها را تکرار میکرد:

– مری گوش بدهید! ر... دو ر... سل، ر

وبعد با صدای آهسته نتها را در ضمن اینکه روی پیانو می نواخت  
زمزمه کرد:

– کمی حواستان را جمع کنید: دو، ر، سل، ر، نه! مری

نشد، ر، ر، چرا همیشه «می» می زنید

«مری» خودش هم نمی دانست چرا خارج از نت میزند؟ و تنها یک چیز  
را می دانست و آن این بود که باید بزند. درچشمانش تنفر موج میزد و پاشنه –  
هایش را به پایه های صندلی می کوبید دلش می خواست هر چه زودتر فرار کند و  
برود پیش پدرش. و فعلا با کمال لجاجت بجای «ر» نت «می» را بصدادرمی آورد.

حالادیکر اولگای خسته شده بود. به صدای پیانو گوش نمیداد و از پنجره  
خارج را می نگریست. در باغ، روی آسمان، آفتاب درخشان بود و شاخه درختهای  
تناور بانسیم گرم تکان می خورد. او احساس میکرد در این باغ آزادی نیست و  
بنظرش می رسید که حتی از کشتزارهای جو نیز آزادی رخت بر بسته است.  
«این درس بالاخره کی تمام میشود؟»، «باز هم: می، می، می، اولگای باخشم  
ونا امیدی دادزد:

– ر، مری، ر...»

و در حالیکه بکلی از کوره دررفته بود فریاد می کشید:



- شما هرگز یاد نخواهید گرفت .  
 دختر بچه قدش را راست کرد و بانگبر او را نگر است :  
 - مادمازل چرا وقتی پدرم اینجاست جلو او این حرفها رانمی زنید ؟  
 اولکا لبش را گزید و در زیر سنگینی نگاه خشونت آمیز او با عصبانیت  
 گفت :

- پس بزن . يك ، دو ، سه ، چهار . يك دو سه چهار . دو  
 ر سل ر . بد بود يك دو سه چهار ....  
 در اطاق پذیرائی نیمه باز شد . کنت پیر پشت در ایستاده بود و گوش  
 میداد :

«اولگه، صدایش را آهسته تر کرد .  
 - يك دوسه . چهار . دو ر سل ر . آها . حالا خوب شد (البته خوب  
 نشده بود ولی کنت پشت در نیمه باز ایستاده بود) . يك دو سه چهار . حالا بهتر  
 شد . این که کار سختی نیست . اینطور نیست ؟ يك دو ...  
 در اطاق بازتر شد . صدای برخورد عصا با کف چوبی اطاق بلند شد و  
 کنت که کمی می لنگید ، داخل اطاق آمد و صدای برخورد تک عصایش با کف چوبی  
 اطاق بلند شد :  
 - ها ! مری ، کاروبار چطور است . تو خوب می زدی . اینطور نیست  
 مادمازل ؟

- اوه ، بلی عالیجناب .  
 «اولگه ، به تندی از روی صندلی بلند شد و ایستاد .  
 پیر مرد شل ، ناگهان روی زمین زانو زد بطوریکه تخته های کف اطاق  
 صدا کرد و بازوزه های عجیب و غریب شروع به بوسیدن بچه اش کرد :  
 - مری تو خیلی با استعدادی .  
 و پس از هر کلمه ای که ادا میکرد ، گردن او رامی بوسید .  
 - هر چه دلت می خواهد بگو . پدرت برای تو می خرد .  
 - مری ، هیچ چیز نمی خواهم .  
 و «مری» زیر بوسه های پدربش وول می خورد :  
 - من فقط می خواستم ...

- بگو چه میخواهی ... بگو

و مری گفت :

- من می خواستم ساعت درسم را کم بکنید .

- ها . ها . ها . البته، چه دختر فهمیده ای هستی . اینطور نیست مادمازل؟

اولگا به آهستگی جواب داد .

- بلی درست است .

- خیلی بچه عاقلی است .

گفت پرخواست از سر جایش بلند شود و اولگا، بادت پاچگی بسوی او

آمدتا ویرا برای بلند شدن از زمین یاری کند .

- لازم نیست .

گفت چهار دست و پا روی زمین مانده بود و می خواست خودش از روی

زمین بلند شود و اولگا، صورتش را از او برگردانید و در این بین پنج انگشت گنت

برای اینکه تکیه گاهی داشته باشد دست او را محکم گرفت و فشرده و بالاخره از

جا برخاست و نزدیک بود اولگا، زیر بار این بدن بی ثبات و سنگین نقش

زمین شود . این سنگینی قابل تحمل نبود .

مری با صدای بلند می خندید . گنت قدش را راست کرد . عینک پنبسی اش را

جا به جا نمود و چنان اولگا، را نگریست که گویی برای نخستین بار او را

می دید .

- میس اولگا، ؟

Pardon -

گنت بزبان انگلیسی باو گفت :

- دوشیزه اولگا، شما سر درس زیاد حرف می زنید و با نصایح خودتان

بکلی بچه را خسته می کنید . خواهش می کنم با او مهربانتر باشید .

yes Sir -

اولگا، کاملاً از خجالت سرخ شد و دست و پایش را گم کرد .

مری دانست که پدرش دارد مری او را ملامت می کند ولی قیافه بی اطلاعی

به خود گرفت .

- خوب . پس خدا حافظ مادمازل .

و کنت به طرف در اطاق روانه شد .

«اولگه، تنظیمی به کنت کرد و وقتی می خواست از اطاق خارج شود، نگاه درخشان و انتقام جو یانه اش را به «مری»، دوخت و باخشم گفت:

– «مری»، وقتی مری می خواهد برود باید با او خدا حافظی کرد .  
کنت حرف او را تصدیق کرد و گفت :

– البته دختر عزیزم، تو که کاملاً این مسئله را می دانی .

«مری»، پوزخندی زد و گوشه های دامن لباسش را گرفت و خم شد .

وقتی «اولگه» از اطاق خارج می شد ، سرش را بین دستها گرفت و فشار داد : « خدایا ، دیگر طاقت ندارم . دیگر طاقتم تمام شد . الان پنج ماه است که هر ساعت و هر دقیقه زیر فشار و ملامت هستم؛ من دیگر طاقت ندارم . » و در حالیکه شقیقه هایش را می فشرد توی راهرو قدم می زد : « نه ! کسی جرئت ندارد ترا اذیت کند... تو برای آنها بیگانه هستی.. تو اجیر آنها هستی. کسی بتو فکر نمی کند، همه اینها شبیه هم هستند، هیچ زنی به تنهایی من نیست. «مری» چقدر بچه بدی است. او از من نفرت دارد و همیشه می خواهد مرا اذیت کند و مثل اینکه قادر به این کار هم هست. «اسوالد» شیطان است و «مری» مودی است . کنتس منکبر است و مرا تحقیر می کند، بلی، مری مودی است و این همان بچه ایست که باید او را دوست بدارم . که تمام شب و روزم را با او بگذرانم. خدای بزرگ ! چند سال دیگر باید با این وضع سرکنم، دو نفر از کلفت ها توی راهرو و دویانه می خندیدند و وقتی او را دیدند سکوت کردند . «اولگه» به خوشبختی آنها حسودی می کرد . خواست دستوری بدهد ولی چیزی برای گفتن پیدا نکرد و کاش من هم با این دخترها و توی اطاق کلفت ها زندگی می کردم. اینها تا نصف شب می خندند ، صحبت می کنند، شوخی می کنند. «فرانس» پیشخدمت همیشه دوروبر آنها می پلکد . چقدر اینها خوشبختند. و یادش آمد که دیروز توی اطاق خالی جنب اطاق خواب ، تصادفاً فرانس را با یکی از دخترها دیده بود و دیده بود که «فرانس» در حالیکه دکمه هایش را می بست می خندید: يك خنده مزخرف ! «اولگه» آنروز به نحوی عصبانی شد که می خواست با مشت بصورت «فرانس» بکوبد. اولگه صورتش را بین دستها گرفت : « نه ! من دیگر طاقت

ندارم: دو . ر . سل . ر دو ر سل ر ، لا اقل این کلفت‌ها سرگرمی دارند. آنها مثل من نیستند، آنها ناچار نیستند با ارباب پشت يك میز بنشینند ، از صبح تا شب با هم هستند و غروب‌ها توی پارک می‌نشینند و آوازی خوانند. کاش آنها مرا هم می‌پذیرفتند .

و « اولگای آوازی را که دیشب یکی از آنها می‌خواند زمزمه کرد :

قلب من می‌نالد و اشک

از چشمانم سر ازیر می‌شود.

« اولگای رفت کنار پنجره نشست و گوش به آواز آنها داد. او با چشمان پرازاشک همراه آنها زمزمه می‌کرد . دوباره از سر جای بلند شد و شروع به راه رفتن کرد : « از همه شماها بدبخت‌ترم . کنت بمن چه می‌گفت ! میس « اولگای شما سر درس زیاد حرف می‌زنید . خواهش می‌کنم از نصیحت کردن دختر من خودداری کنید. » « اولگای پشت سر هم این جمله را تکرار می‌کرد و همه تلخی این کلمات را در وجود خویش احساس می‌نمود و باخشم شکنجه‌آلودی مشتهایش را گره می‌کرد . او اکنون دختر ناتوان و افسرده‌ای بود ولی وقتی که وارد قصر شد، سرشار از نیرو و نشاط بود . هنوز « مری » راننده احساس می‌کرد که او را دوست دارد و دلش می‌خواست خودش تربیت او را به عهده بگیرد . با شور و علاقه شروع به تدریس کرد و همواره آماده کار و فعالیت بود . ولی حالا بخصوص هنگام تدریس درس حساب و دستور زبان زود به زود عصبانی می‌شود، انگشتانش را روی میز می‌کوبد و گاهی هم با چشمان اشک‌آلود از اطاق درس فرار می‌کند و مری را که از این مسئله خوشحال می‌شود تنها می‌گذارد . اوائل ، « اولگای با مری شروع بی‌بازی می‌کرد و بی‌اندازه از این موضوع خوشحال می‌شد ولی بعدها دانست که او در این بازی تنهاست و فقط مری با تکبر او را زیر چشمی می‌پاید . او مانند سایه دنبال شاگردش می‌رفت . و نمی‌دانست درباره چه چیز با او صحبت کند و چگونه او را سرگرم سازد . بلی ! وقتی او به قصر آمد سرشار از عشق و عاطفه بود، آرام و بی‌خیال . . . . و اکنون در چشمان او شعله نفرت زبانه می‌کشد و به جای محبت و دلسوزی قلبش آکنده از رنجش شده است . « میس اولگای ! با دختر من مهربانتر باشید . ، « خدایا ! من دیگر چگونه میتوانم با او مهربان باشم . « گونه‌هایش مانند آتش برافروخته شده بود . او فکر کرد

حتماً می‌بایست جوابی به «کنت» بدهد و به او بگوید: «آقای کنت من می‌خواهم به مری یاد بدهم که چگونه باید زندگی کند. من از او يك انسان می‌خواهم بسازم، انسانی که کمتر مرتکب اشتباه شود. اگر او آهنگ را خارج از نت بزند مهم نیست، ولی اگر رفتارش خارج از نزاکت باشد شایان توجه است. من می‌توانم نسبت به «مری» کاملاً بی‌اعتناء باشم، عیوب او را نادیده بگیرم، ولی اگر من حقیقه‌ا‌ورا دوست داشته باشم باید همان انتظاری را که از شخص خودم دارم از او نیز داشته باشم و نباید از او بخواهم که درستکار باشد. «توهینی که امروز از طرف کنت به او شده بود، او را خشمگین‌تر می‌کرد ولی رفته رفته کمی آرامش یافت و تصمیم گرفت فردا بهرنحوی که شده است باکنت در این باره صحبت کند. کنت آدم بدی نبود، حتی گاهی اوقات جوانمردیهائی از او سر می‌زد و گاهی هم به نظر می‌رسید که او سعی دارد اندوهی را در دل خود پنهان سازد.

«اولکاء از عمارت خارج شد. روز آفتابی گرمی بود. از جاهائیکه آبیاشی کرده بودند، بخار گرم و خفه‌ای بر می‌خواست.

— مادمازل، مواظب باشید.

صدای فریاد پسر بچه‌ای بلند شد و به دنبال آن توپ گل آلود فوتبال به دامن لباس سفید او خورد. «اسوالده» خنده‌اش گرفته بود، ولی وقتی دیده‌اولکاء بشدت ترسیده است خنده‌اش را زددید. تمام دامن لباس «اولکاء» گلی شده بود. او گوشه‌های دامنش را گرفت و بلند کرد و بنفش راه‌گلویش را گرفت.

«اسوالده» سرخ شد و بالکنت گفت مادمازل ...

— من .. من .. هیچ متوجه نبودم که .. شمائید

آقای «میلر» مری «اسوالده» که روی صندلی حصیری لم داده بود، از سر جایش پرید. پس گردنی محکمی به «اسوالده» زد و دوباره رفت سر جایش نشست. «اولکاء» بجز لباس گل‌آلودش به چیزی توحه نداشت. او این لباس سفیدش را بی‌اندازه دوست داشت. بدون اینکه حرفی بزند بر گشت و با قدم‌های آرام وارد عمارت شد. وقتی وارد اطاق شد، خشکش زد. کنتس وسط اطاق روی صندلی نشسته بود و یکی از کلفت‌ها داشت قفسه لباس او را زیر و روی می‌کرد. او وقتی قدم به داخل اطاق گذاشت، کنتس بدون اینکه صورتش را به سوی او برگرداند گفت:

- آه ! شمائید !

و «اولگه» در حالیکه نفس نفس میزد، با چشمانیکه از تعجب بازمانده بود جواب داد :

- بلی خانم کنتس منم !

کلفت یکدست لباس دیگر از قفسه بیرون کشید و گفت :

- حضرت علیه من حتماً میدانم که اینجا همچو چیزی نیست .

- پس اینطور ! خیلی خوب !

و بعد کنتس به سنگینی از سر جایش بلند شد و بطرف در اطاق راه افتاد.

«اولگه» که بکلی شگفت زده شده و ماتش برده بود هنوز در درگاهی

ایستاده بود و کنتس را می نگرید .

کنتس در دوسه قدمی او ایستاد :

- مادمازل ؟

- بله خانم ؟ !

- مثل اینکه منتظر هستید از شما عذرخواهی کنم ؟ ..

- خیر . خیر خانم !

- پس راه را باز کنید من بروم .

- معذرت می خواهم خانم کنتس !

و «اولگه» که بکلی خشکش زده بود کنار رفت کنتس و کلفت اطاق را ترك

کردند و لباسها، ریخته و پاشیده، روی میز و تخت خواب ولو شده بود .

«اولگه» روی صندلی نشست . چشمانش خشک شده بود . مثل يك دزد با او

رفتار کرده بودند: «چون من پولدار نیستم پس ممکن است دزدی کرده باشم؟ حالا

بعید نیست آنها جیب و کیفم را هم بگردند.» حالا همه چیز برای او روشن شده بود.

حالا او می فهمید که چرا گاهی اوقات قفسه لباس او بهم می ریزد : «ولی با این حال

من با آنها پشت يك میز می نشینم با آنها غذای خورم، با آنها هم صحبت می شوم.»

«اولگه» در این لحظه خودش را تحقیر شده احساس میکرد . يك مگس روی دستش

نشسته بود و راه می رفت ولی او هیچ چیز احساس نمی کرد . در اطاق مجاور صدای

بهم خوردن ظروف چینی بلند بود . پرنده ها صدا میکردند و سوت قطار راه آهن از

دور دست شنیده می شد. لحظه ای بعد قصر خاموش شد .

يك، دو، سه، چهار. ساعت ۴ است. آشپز درحالیكه باصدای بلندخمیازه می کشید به طرف آشپزخانه راه افتاد. درتصر زندگی آغازمی شد.

«اولگاء، ازسرجایش بلندشد. لباسهایش را جمع آوری کرد و مرتب روی میز چید. بعد جلو کمد ایستاد و لباسهای زیرش را در آورد و گذاشت روی تخت خواب و کتابهایش را روی صندلی گذاشت. و وقتی از این کار فارغ شد، جلواتاث خویش ایستاد و از خودش پرسید: «بالاخره می خواهم چکار کنم؟ چه می خواهم؟» و بعد به خودش جواب داد: «آها! می خواهم از این جا بروم. من می خواهم به همه آنها بگویم که فردا صبح ساعت ۵ با قطار حرکت می کنم. «داورس» وسایل مرا به ایستگاه می برد». «اولگاء، مجدداً با خود گفت: «نه درست نیست، چطور بیکار زندگی کنم؟..... درست است که مادرم گریه میکند ولی پدرم از من طرفداری خواهد کرد. و خواهد گفت: «خوب کاری کردی دخترم ارزش شرف بیشتر از مزیت زندگی در میان آنهاست». خوب! پدر عزیزم چکار کنم؟ «می روی و توی کارخانه کار میکنی. هفته به هفته مزد می گیری. به کارهای مادرت هم می رسی، وقتی خسته شدی دراز میکنی و استراحت میکنی. وقتی گرسنه ات شد هر چه دلت خواست می خوری. برو. برو. برو منزل دخترم.»

«اولگاء، از خوشحالی پر در آورده بود: «بلی باید رفت، باید از اینجا رفت، فردا عصر من در خانه خودم هستم. چرا زودتر به این فکر نیفتاده بودم؟ چطور توانسته ام تا حالا این زندگی را تحمل کنم؟ همین الان به آنها خواهم گفت که می خواهم اینجا را ترک کنم. انا هم را می بندم و می برم پیش کنتس و به او می گویم بیا اینجا را بگرد. اگر يك نخ میان اینها مال شما بود بکشید بیرون. تنها چیزی که مال شماست گل ولایی است که روی لباس سفیدم خشک زده است و من آنرا از اینجا می برم. «اولگاء، که بی نهایت خوشحال شده بود لباس گلی اش را کند: «فردا، فردا. فردا من سوار قطار می شوم و دیگر کسی مرا اینجا نخواهد دید. مثل گنجشکی که از قفس پیرد آزاد خواهم شد.» و احساس کرد که می خواهد مانند بچه ها شیطنت کند و شروع کرد به سوت زدن. کروات سرخش را بست، خودش را در آینه نگاه کرد، لبخند می زد. موهایش را پریشان کرد. درحالیکه چرخ می زد، داد زد:

دو ر سل ر . دو ر سل ر

چند نفر بادستپاچگی از حیات گذشته و صدای سنج ساکنین قصر را به عصرانه دعوت کرد .

« اولگا ، پلرا تند و تند پائین آمد و خواست برای آخرین بار رژه خوانواده کنت را، وقتی که وارد اطاق می شوند، تماشا کند .  
دست کنت شل و پیرروی شانه «اسوالده» کنتس شکم گنده، عصبانی از دست مری ، در حالیکه روبان سر او را می کشد . و پشت سر آنها هیكل قهرمانی «میلر» که نسبت به آنچه در اطرافش می گذرد بی اعتناست . اشراف پیر نزدیک در می رسند . درها باز می شود، و از دهان کنت تنها يك کلمه شنیده می شود:

– خانم !

و کنتس با قدمهای سنگین وارد نهار خوری می شود .

– مادمازل !

و کنت به «اولگا» نگاه می کند و «اولگا» در حالیکه سرش را بالا گرفته است وارد اطاق می گردد و پشت سر او کنت و بعد میلر و اسوالد . کنت پشت میز قرار می گیرد، دست راست او کنتس و دست چپش «اولگا» . کنتس زنگ می زند و کلفتها آرام و بی صدا مانند عروسکهای خیمه شب بازی نزدیک میز می شوند. آنها بجز دستور و اشاره ارباب نه چیزی می شنوند و نه چیزی می بینند. گوئی چشم و گوش آنها از روز ازل چنین فرمانبردار و مودب آفریده شده است . کنت پرسید:

– مادمازل، کمره می خواهید ؟

– مری –

و «اولگا» در حالیکه چای خود را با نان خشک می خورد تنها به يك چیز فکر می کرد: «يك هفته بعد توی کارخانه هستم» کنت با دندانهای عاریه به آهستگی نشخوار می کرد. کنتس پیر چیزی نمی خورد. «اسوالده» کاکائو را روی سفره ریخت و «مری» داشت شیرینی می خورد . تنها «میلر» کمره را با ضخامت زیاد روی نان مالیده بود و می خورد. «این صحنه ها را هرگز فراموش نخواهم کرد. ای بیچاره ها، میان همه شما تنها من از فردا آزاد هستم و همیشه بیادم خواهد ماند که چطور همه شماها پشت يك میز با هم می نشینید در حالیکه چیزی برای گفتن ندارید و موضوعی هم ندارید که شمارا خوشحال کند . «اولگا» به «میلر» خیره شد . از او با تمام وجودش نفرت داشت، زیرا آنطوریکه دلش می خواست زندگی می کرد و آنچه



دلش میخواست انجام می داد و از کسی هم باک نداشت و کسی هم جرأت اعتراض به کارهای او پیدا نمی کرد. او گاهی با «اسوالده» مشت بازی می کرد، گاهی اسب سواری می کردند، و هر وقت دلش میخواست زیر درختهای قصر لم می داد و هیچ نیروئی هم قادر نبود او را از سر جایش تکان بدهد و گاهی هم در حالیکه سیگار زیر لبش بود پیا نومی زد. پیا نورا صحیح و درست می زد ولی خشک و بدون احساس! او به اندازه ای خود پسند بود که وقتی از او سؤال می کردند به زور لبانش را به جواب گوئی بازی کرد. گاهی وقتها هم کنت به خودش جرأت می داد و پیشنهاد یک دست بازی شطرنج می کرد و «میلر» پشت میز می نشست و بدون فکر زیاد، چند حرکت بسیار تند و بی رحمانه می کرد. اول گیش و بعد هات! ولی کنت بیچاره برای هر حرکتی نیم ساعت فکر می کرد و می باخت و این کار «اولگه» را از جابدمی کرد. زیرا خود او هم گاهی با کنت شطرنج بازی می کرد. کنت بازی کن محتاطی بود و «اولگه» ناچار بود سر بازی زیاد فکر بکند و «اولگه» خودش را بالاتر از «میلر» احساس می کرد و در ته قلبش تفرغ عظیمی نسبت به او موج میزد. «میلر» بدون کوچکترین نگاهی به سوی «اولگه» که بی اندازه خشمگین بود، عصرانه می خورد: «مثل اینکه اصلا مرا نمی بیند ولی شبها وقتی که می خواهد بخوابد، در اطاق مرا می زند و می گوید: «خانم اولگه در را باز کن.» و «اولگه» حتم داشت که صحبت درباره این مسئله برای خدمت کارهای قصر سرگرمی و تفریح جالبی شده است و این انگلیسی جوان بدون اینکه اهمیتی به پیچ و خم متکاران بدهد شبها به اطاق او حمله می کند. «اولگه» یادش افتاد که چند وقت پیش «میلر» تصمیم گرفته بود توی یکی از برج های قصر زندگی کند و همه یقین داشتند که این برجها محل رفت و آمد ارواح است! او حتم داشت که «میلر» می خواهد با این کار خود نمائی بکند. «اولگه» با وجود اینکه به وجود ارواح در آن برجها عقیده نداشت مع هذا گاهی روی پله های برج از ترس می لرزید. بعضی شبها توی قصر صداهای مبهم و آشفته ای شنیده می شد ولی معلوم نبود که این صداهای زمزمه عاشقانه خدمتکارهای قصر است یا صدای ناله ارواح.

«اولگه» به یاد آورد که شبی تازه به رختخواب رفته بود که «میلر» در اطاق او رازد و گفت: «باز کنید میس اولگه» و «اولگه» لباس تنش کرد و از لای در پرسید: «چکار دارید؟» و «میلر» مزخرفاتی درباره عشق و عاشقی به او گفت. «اولگه» از

حرفهای او چیزی سردر نیاورده بود، تنها يك كلمه را می فهمید: «اولکای عزیز، اولکای عزیز!». و «اولکاء، آنشب در را محکم بهم کوبیده بود. و وقتی صبح او را دید از او پرسید: «شب پشت در اطاق من چکار داشتید؟» و «میلر، مثل اینکه اصلاً چنین اتفاقی نیفتاده باشد جوابی نداده بود. ولی از آن روز به بعد هر شب در اطاق او را می زد و می گفت: «خانم اولکاء در را باز کنید». و او در حالیکه سرش را زیر بالش فرو می برد و چشمانش پراشک بود داد می زد: «شما دیوانه شده اید!» و شما آدم کثیفی هستید.» و وقتی که می دید این مرد پست در جواب فحشهای او با صدای بلند می خندد بیشتر خشمگین می شد.

«اولکاء، پیش خود فکر کرد: «حالا وقتی که میلر سرش را از روی بشقاب بلند کرد، جلوه همه ازش می پرسم: آقای «میلر، شما چرا هر شب در اطاق مرا می زنی؟ اولکاء می خواست حتماً از او انتقام بگیرد.

آها! میلر آهسته داشت صورت خون سردش را بلند می کرد و «اولکاء، همینکه خواست سؤالش را مطرح بکند از خجالت سرخ شد زیرا یادش آمد که... ولی او که تقصیر نداشت تقصیر آن شب مهتابی بود. آنشب اولکاء مشغول قدم زدن در اطراف قصر بود و شب از بس زیبا بود که دلش نمی خواست به رختخواب برود او خود را در این شب تنها ولی خوشبخت احساس می کرد.

او پس از اینکه مدتی اطراف قصر راه رفت، با قدمهای آهسته به آرامی از پله ها پائین آمد و وارد باغ شد و در جاده درخت کاری شده روی سایه سیاه درختان براه افتاد و نزدیک استخر رسید. ناگهان کنار استخر مرد برهنه ای را دید که مجسمه وارد دستهارا پشت گردن گذاشته بود و به آسمان می نگریست، این «میلر» بود. «اولکاء، از آن قبیل دخترانی نبود که جیغ بکشد و فرار کند، بلکه او ایستاد و پلک چشمانش را بهم نزدیک کرد و به هیکل او خیره شد. «میلر» داشت عضله های بدنش را حرکت می داد و عضلات او مانند موج روی اندامش حرکت می کردند. و بعد او به استخر شیرجه رفت. «اولکاء» وقتی که صدای آب را شنید از استخر دور شد و به طرف قصر راه افتاد، نه به سایه ها توجه داشت و نه به شب مهتابی. وقتی که این مناظر به یاد «اولکاء» رسید سرخ شد، «اولکاء» می دانست

که کارشرم آوری مرتکب نشده ولی فردای آن شب اتفاق دیگری روی داد  
«اولکاء» آن شب هم مانند همیشه کنار دیوار قصر راه می رفت. یک دفعه به

فکرش رسید که الان ممکن است «میلر» دوباره برای شنا به استخر برود، کمی آن سوتر یکی از کلفت‌ها ایستاده بود، ولی اولگا طوری از نزدیک او گذشت که وی متوجه نشد. ساعت یازده ضرب را زد و «اولگا» می‌ترسید از اینکه به تنهایی از پله‌ها بالا برود و وارد قصر شود.

لحظه‌ای بعد «میلر» را دید که دستهایش را در جیب شلوار فرو کرده است و از باغ باز می‌گردد، او تا «اولگا» را دید خواست دوباره حرفهای عاشقانه را شروع کند ولی «اولگا» با تحکم به او گفت که شمع را بگیرد و جلو بیفتد و او را تا در اطاقش همراهی کند و «میلر» بدون اینکه حرف بزند شمع را به دست گرفت و قتیکه آنها نزدیک در اطاق «اولگا» رسیدند، با صدای خیلی آهسته به «اولگا» گفت:

شب بخیر!

و «اولگا» ناگهان به سوی او برگشت و موهای او را چنگ زد این موها نرم و خیس بودند. «اولگا» نمی‌دانست به چه دلیل و چرا با تمام نیرو موهای او را به جلو کشید و بعد رها کرد و آنگاه داخل اطاق شد و در را قفل کرد «میلر»، نیم ساعت بعد برگشت و از پشت در آهسته گفت:

— اولگا، اولگا!

و چون او جواب نداد با یأس با اطاقش برگشت.

از آن شب به بعد بود که «اولگا» از خودش خجالت می‌کشید. بجای او با «میلر» را ناراحت میکرد.

شب بعدش بود که «اولگا» سگ کوچک «ویس»، را با خودش برد با اطاق خواب و وقتیکه «میلر» در اطاق او را زد، سگ با صدای بلند شروع به عوعو کرد «میلر» دوسه شب پیدایش نشد و بعد دوباره می‌آمد و حرفهای مزخرف عاشقانه را پشت سر هم ردیف می‌کرد و «اولگا» عصبانی و ناراحت سرش را زیر بالش فرو می‌کرد تا صدای او را نشنود.

اکنون «اولگا» خوشحال بود از اینکه بزودی قصر را ترك می‌کند. بخاطر «میلر» هم که شده است باید اینجا را ترك کند و از این قصر دور شود. و یقین داشت که حتی اگر يك شب دیگر هم اینجا بماند ممکن است اتفاق بدی بیفتد.

- مادمازل از این آلوها بخورید .

- چه فرمودید خانم .

- آلو بخورید !

- مرسی خانم کنتس !

«اولگا» که به «میلر» خیره شده بود صورتش را به طرف «اسوالد» برگرداند. پسرک چهره دلپذیری داشت «اولگا» میدانست که «اسوالد» او را دوست دارد و با تأسف فکر کرد: «بیچاره بچه! در این خانواده وحشتناک چه موجودی بیمار خواهد آمد! توهنوز بچه‌ای. و تو اینجا در بین اینها چه چیز جالبی خواهی دید که یک انسان خوب باریبائی...». «اولگا» روزی را بیاد آورد که وارد اتاق «اسوالد» شده بود. آن روز دید «اسوالد» با «پائولین» کشتی می‌گیرد «پائولین» هرزه‌ترین کلفت‌های قصر بود. «اسوالد» فقط بازی می‌کرد ولی جشمان «پائولین» میدرخشید و گونه‌هایش برافروخته بود. «اولگا» از آن روز بی‌عده مواظب بود که «اسوالد» منحرف نشود و گاهی اوقات اصلاً فراموش می‌کرد که او مری «مری» است نه «اسوالد». او در مورد «اسوالد» دقت و توجه بیشتری به کار می‌برد ولی گاهی هم باین فکر می‌افتاد: «چرا من باید در کنار دیگران دخالت کنم؟ بمن چه که او چه جوری به بار خواهد آمد. این وظیفه پدر و مادر اوست که از انحراف بچه‌شان جلوگیری کنند.

«اولگا» در عالم خیال تمام مسائل را سنجید و دانست که چگونه تربیت «اسوالد» برای کنتس کاملاً بی‌تفاوت است: «وقتی مادری تا این حد به سرنوشت بچه‌اش بی‌اعتنا است من چرا باید جوش بزنم. این خانم! که مرا تحقیر میکند تا آنجائی که بین اناث من دنبال اشیاء گم شده می‌گردد، برای چه مرا با خودشان پشت یک میز می‌نشانند؟ من اگر با کلفت‌ها و رخت‌شو‌ها هم غذا میشدم بهتر بود. یک قطعه نان خشک را اگر با اشک چشم خیس کنم و بخورم خیلی بهتر است که مرا مجبور کنید با شما بنشینم و بروی شما لبخند بزنم.»

- گوش میدید مادمازل ؟

اولگا جا خورد :

- بلی ؟

مثل اینکه شما حالتان خوش نیست. بلی ؟ تب ندارید ؟

«اولگا» دست‌پاچه جواب داد :

– خیر حضرت اشرف . کاملاً سالم .

– خیلی خوشحالم . من از آدم های مریض خوشم نمی آید !

ناگهان احساس کرد که تصمیم او در مورد ترك قصر سست می شود و فکر کرد : «نه . من از اینها ناتوان ترم . من نمی توانم برخلاف میل اینها رفتار کنم . خدایا بمن کمک کن تا بتوانم به آنها بگویم که می خواهم از اینجا بروم . و «اولگ» دانست صحبتی که قرار بود با کنت بکند تا چه اندازه ناراحت کننده و وحشتناک است . کنت وقتی این حرف را بشنود ابروانش را گره خواهد کرد و خواهد پرسید : شما امروز می خواهید تشریف ببرید خانم ؟ ولی این رسمش نیست .»

خدایا چکار کنم ؟ چگونه اینها حالی کنم که من باید همین الان اینجا را ترك کنم و اگر بمن اجازه ندهند فرار خواهم کرد . او به یاد صحبتی که میبایست با کنت بکند افتاد و از ترس لرزید .

خانواده از سر میز برخاستند و توی اطاق پذیرائی مشغول استراحت شدند . کنت و «میلر» سیگاری کشیدند و کنتس سرگرم گلدوزی بود . خانواده کنت انتظار پست روزانه را می کشیدند . و «اولگ» تصمیم گرفت وقتی که بچه ها از اطاق رفتند قصد رفتن خود را به آنها اطلاع دهد . قلبش بتندی می تپید . خانه پدریش را بیاد آورد : پیش بند آبی مادرش ، مبل تمیزشان که پدرش بدون کت روی آن لم می داد و پپیش را بین دندانها می گرفت و مشغول مطالعه روزنامه میشد ...

«خانه پدرم تنها نجات دهنده من است . دیگر حتی يك روز هم نمی توانم اینجا بمانم . خدایا ! در این دقایق آخر کمکم کن .»

«پائولین» در حالیکه سرش را پائین انداخته بود سینی نقره ای محتوی نامه هارا آورد . کنت با دست کلیه نامه هارا ریخت روی میز و خواست نامه ای را که جداکنار سینی گذاشته بودند بردارد . «پائولین» مؤدبانه گفت :

– این مال دوشیزه «اولگ» است .

«اولگ» خط مادرش را روی پاکت چرك ولکه دار شناخت . خط مادرش بود . پراز غلطهای املائی . او همیشه از این نامه های کثیف و پراز غلط خجالت می کشید ولی پس از اینکه تنها می ماند آنرا روی سینه خود می گذاشت و فشار

می داد .

«اولگه، رنگش سرخ شد . «مادر عزیز مرا ببخش، وبا دستهای لرزان کاغذی را که مادرش از دهکده برای او فرستاده بود برداشت و آدرس خودش را روی آن خواند . این آدرس را حتماً کس دیگری نوشته بود . مفصل و با جزئیات گوئی فرستنده نامه می ترسید که نامه در این زندگی خشن هرگز بدست صاحبش نرسد ! گوئی بارسنگینی را از دوشش برداشتند : «مادر عزیزم چه موقع خوبی بکمک من رسیدی . حالا کاغذ را می خوانم و می گویم : پدرم مریض است ، من ناچارم فوری حرکت کنم . و کسی حق نخواهد داشت مانع رفتن من شود . يك هفته بعدم نامه ای می نویسم که چمدان مرا بفرستند . «اولگه، با آرامش سر پاکت را پاره کرد و نامه را بیرون کشید و در حالیکه نفس در سینه اش حبس شده بود شروع بخواندن کرد :

«دختر عزیزم !

«میخواهم خبری به تو بدهم . پدرم مریض شده دکتر می گوید قلبش است او خیلی لاغر شده پاهایش باد کرده راه رفتن بلد نیست دکتر می گوید نباید او را ناراحت کرد . عصبانی کرد . دکتر می گوید نامه های تعمیر آور برای او ننویسد پس تو بنویس ولی بنویس که خوب زندگی می کنی که ناراحت نباشد میدانی او ترا خیلی دوست دارد و خدا را شکر که در جای خوب تو زندگی می کنی خدا را شکر برای پدرت دعا کن و فکر آمدن به پیش ما را نکن چون راه خیلی دور است پول رسبد دختر عزیزم خیلی از تو ممنونم کارو بار ما از آن روز که پدرم مریض شده خوب نیستند «فرانیک» ساعت او را دزدیده ولی نمیتوانیم این حرف را به او بزنیم زیرا او ممکن است از قصه بمیرد ما هم با او گفته ایم که داده ام تعمیر او همه اش می پرسد کی حازر میشود که من بدانم ساعت چند است و من حتاجلو او جرعت ندارم گریه بکنم دختر عزیزم تو خدا را شکر کن که يك جای خوب داری بخدا شکر کن که ارباب های باین خوبی داری و کاری بکن که آنها همیشه از تورازی باشند از کجا می توانی جای باین خوبی پیدا کنی که هم عزایت را بدهند و هم برای ما پول بفرستی خیلی از تو ممنونم دخترم و چون

۱- چایك نامه را با غلط املائی و انشائی نوشته و این قطعه تقریباً مطابق

نوشته چایك ترجمه شده است .

توپدرو مادرت را دوست داری خدا به تو اوض بدهد هر چه ارباب هایت می گویند گوش بده و اگر چند سال آن جا کار بکنی از تو تا آخر عمر نکه داری می کنند آنجا کارش مثل کار دولتی است سلام من و پدرت را خیلی به آنها برسان حالش خیلی بد است مثل شمع دارد خاموش می شود .

**مادر تو به تو تعزیم میکند**

گستلس شماره ۳۷

کنت که از مطالعه نامه ها فراغت یافته بود ، به دقت اولگا را نگاه

می کرد :

- مثل اینکه حالتان خوب نیست مادمازل .

«اولگا، که بین مرگ و زندگی دست و پامیزد ، جواب داد :

- سرم خیلی درد می کند ، حضرت اشرف .

کنت آمرانه و باترس گفت :

- بروید بخوابید مادمازل . بروید ! زودتر !

«اولگا، تعظیمی کرد و آهسته اطاق را ترک گفت . کنت نگاه استفهام آمیزی

به زنت انداخت و کنتس در جواب شانه هایش را تکان داد و گفت :

- اسوالد درست بنشین !

«میلر، سیگار می کشید و سقفا تماشا می کرد. سکوت ناراحت کننده ای

بوجود آمده بود و کنتس در حالیکه از زور عصبانیت لبانش را بهم می فشرد

گلدوزی می کرد .

کنتس زنک زد و لحظه ای بعد «پائولین، آمد .

- «پائولین، مادمازل کجا رفت ؟

- رفتند با طاقشان و در را از پشت بستند .

- بگو کالسکه را حاضر کنند ،

صدای چرخهای کالسکه به گوش رسید و کالسکه چی مشغول بستن اسبها شد

اسوالد با احتیاط پرسید :

- پدر ، منم سوار اسب شوم ؟

کنت که به نقطه ای خیره شده بود گفت :

- بلی .

کنتس از شوهرش پرسید :

- توهم میآئی ؟

و کننت گفت :

- نه .

مهتر اسبهای سواری را زین کرد . اسب و میلر ، توی حیاط روی پا بند نبود و مانع می شد که دهنه اش بکنند و اسب «اسوالده» با سم زمین را می کند . خوانواده کننت به حیاط آمدند . «اسوالده» که سوارکار ماهری بود پرید روی زین و نگاهی به پنجره «اولکاء» انداخت که مثل همیشه از او خدا حافظی کند . پشت پنجره خالی بود . کننتس که به نفس تنگی افتاده بود ، سوار کالسکه شد و گفت :

- مری !

- مری بالبخند تمسخر آمیز و مودبانه پشت سر مادرش سوار شد . کننتس مثل این بود که مردد است . کلفت را صدا زده و گفت :

- پائولین ، برو ببین خانم «اولکاء» چکار می کند . فقط مواظب باش متوجه نشود . «میلر» سیکارش را دور انداخت و به یک حرکت سوار شد و با مهمیز به پهلوی اسب کوبید . اسب راه افتاد و صدای نعل هایش روی سنگفرش بلند شد . اسوالد داد زد :

- هلوستر «میلر» !

و دنبال او اسب تاخت . پائولین برگشت و گفت :

- حضرت علیه ، خانم «اولکاء» لباسهایش را جا به جا می کند .

و کننتس به کالسکه چی اشاره کرد :

- برویم .

کننت دستش را به عنوان خدا حافظی تکان داد و بعد تنها شد . او نخست زیر آلاچیق روی نیمکت نشست و عصایش را بین زانوانش گذاشت . مدتی به باغ خیره شد . و بعد از نیم ساعت از سر جایش برخاست و باز آن نیکه خم نمی شد رفت به اتاق پذیرائی . آنجا پشت میز شطرنج نشست و به بازی نیمه کاره ایکه با «اولکاء» کرده بود خیره شد و فکر کرد : او داشت می باخت . اسب «اولکاء» خیلی پیش روی کرده و خطر ناک شده بود . سعی کرده هدف «اولکاء» را در این بازی تشخیص دهد و بالاخره دانست که این بازی را خواهد باخت . از جایش بلند شد ، عصایش را به دست گرفت



ورفت طبقهٔ بالا و پهلوی اطاق «اولگاء» ایستاد . صدای شنیده نمی شد . بالاخره در را زد :

– مادمازل «اولگاء» حالتان چطور است ؟

لحظه‌ای سکوت شد .

– حالم بهتر است متشکرم . اگر فرمایشی دارید بفرمائید .

– نه ، نه . استراحت کنید ...

یکدفعه کنت ترس برش داشت او نمی‌بایست اینقدر مهربان باشد .

– استراحت کنید که فردا دوباره درستان را ادامه بدهید .

و برگشت . اگر او کمی توقف می‌کرد صدای نالهٔ «اولگاء» را می‌شنید .

وقتی انسان تنه‌است ، دقایق طولانی و پایان ناپذیر است .

بالاخره کالسکه برگشت . مهر اسبهای خسته زاتوی حیاط راه می‌برد

از آشپزخانه صدای بشقاب و کارد و چنگال شنیده می‌شد .

ساعت هفت و نیم سنج برای شام به صدا درآمد همه سر میز رفتند بجز

«اولگاء» . تامدتی کسی غیبت «اولگاء» را متوجه نشد . کنت پر در حالیکه

ابروانش را بالا گرفته بود شگفت زده می‌خواست علت نیامدن او را بداند .

– مگر «اولگاء» نمی‌آید ؟

کنتس به تندى به اونگریست و اوساکت شد . وبعد پائولین راصدا کرد

– ازخانم «اولگاء» بپرسید ایشان چه می‌خورند .

کلفت برگشت و گفت :

– حضرت علیه‌دوشیزه «اولگاء» تشکر کردند و گفتند که گرسنه‌شان نیست

فردا برای صبحانه تشریف می‌آورند .

کنتس چندین بار سرش را تکان داد در این حرکت چیزی بالاتر از

ناراضائی احساس می‌شد . «اسوالده» با چنگال بازی می‌کرد و پشت سر هم به مریش

اشاره می‌کرد . مثل این بود که می‌خواست بگوید : «ترا به خدا بمد از شام

مرا از اینجا بکش بیرون !» و «میلر» مانند همیشه حالتی گرفته بود که گوئی

متوجه اشاره او نیست .

پس از تاریک و روشن غروب، هواتاریک شد . شب در کار روئیدن است !

مهربان برای کسانی که از هیاهوی زندگی خسته شده‌اند و پایان ناپذیر برای

تیره روزها . تاریکی یکدست و خفه‌کننده‌ای که پایه هایش بر ناامیدی استوار

است همه جا را فرا می‌گیرد . ای شب خاموش ! تواز همه چیز آگاهی . تو صدای نفس های آنانرا که به خواب رفته اند و آهنك ناله های دردکشان را می‌شنوی . تو بادقت به صدای نفس های گرم دخترک زبون گوش می‌دهی . اومدتها گریسته و اکنون خاموش است . تو گوشت را به سینه او نهادی و گریه خفه و مبهم او را از زیر بالش شنیدی و بعد تو سکوت و حشتناک را نوشیدی ! ای شب خاموش ! تو دیدی که چگونه قصر به خواب می‌رود ؛ طبقه به طبقه ، اطاق به اطاق . و دست گرم تو ناله زنی را زیر پله ها خاموش کرد . تو انعکاس صدای قدمهای يك مرد جوان را که باموهای خیس از آب تنی بر میکشت توی راهرو دراز پراکندی .

ای شب خاموش ! تو دیدی اشک مایوسانه دخترک را ! و دیدی او را که کوئی نیروئی عظیم و مقاومت ناپذیر کورکورانه از رختخوابش بلند کرد و با موهای پریشان به سوی در اطاق کشانیدش، و تو دیدی که او در رانیمه باز گذاشت و آنگاه برگشت و مانند کسیکه دیگر برای او راه نجاتی نمانده است و روی تختخوابش دراز کشید .

پایان



مجموعه  
ادبیات  
امروز  
۱

## طلا

اثر «بلز ساندرار» شاعر و نویسنده نامدار فرانسوی

ترجمه محمد قاضی

در این کتاب «بلز ساندرار» با سبک زیبا و شاعرانه اش ماجرای واقعی «یوهان اوگوست سوتر» را شرح میدهد که کشف طلا در زمین هایش او را به خاک سیاه نشاند. خود ساندرار در کتاب «پاناما» به این داستان چنین اشاره می‌کند :

«سان فرانسیسکو» ! در آنجا بود که تو داستان ژنرال سوتر را می‌خواندی ، مردی که کالیفرنیا را برای ایالات متحده فتح کرد ، مردی که میلیاردی بود ولی با کشف معادن طلا در زمین هایش ورشکست شد .

مجموعه  
ادبیات  
امروز  
۲

## موتیرا

اثر «ژولین گرین»

ترجمه عبدالله توکل

سرگذشت تیره و پراز کابوس جوانی که از گوشه جنگل خویش به نیویورک می‌آید و دانشجوی یکی از دانشگاه‌های امریکا می‌شود و آنجا افکار و عقایدی که بی‌پروا درباره «جنس» و «مذهب» بزبان می‌آید وی را متنفر و مضمّن می‌کند .

او که موجودی تنها و گمگشته و سرگردان و تیره بخت است ، قربانی آماده سانحه‌ای است که همزمان با ظهور موتیرا ، دختر هرزه گرد و هیستریک صاحب خانه‌ای که در آن زندگی می‌کند . رخ می‌دهد .

ژولین گرین با قلم بی‌رحم و تشویش‌آور خویش ، در این داستان دنیائی از سایه‌ها و تهدید و جبر و فاجعه آفریده است ، دنیائی که سرنوشت در آن ، چون هم‌آوردی نیرومند در برابر ما قد برمی‌افرازد ، چندانکه گوئی خود سرنوشت قهرمان داستان است .

## عزاداران بیل

از : غلامحسین ساعدی

دخانه گدا خانوم شلوغ بود . روی پله ها و کف حیاط و اتاق ها ؛ حتی دررف های دیوارهم آدم خوابیده بود . صدای کندو ازخانه شنیده می شد . همه به یکدیگر چسبیده بودند . زاری می کردند . . . . .

گدا خانوم که هر دو چشمش کور بود ؛ روی کرسی نشسته بود وسط بالاخانه . سرش را آرام برمی گرداند و به زاری ها گوش می داد هر وقت که زاری از یک گوشه می برید ؛ فوری به آن طرف بر می گشت . زاری دوباره شروع می شد .

در اتاق پائین مردها جمع شده بودند و بالای اتاق ، حاج شیخ نشسته بود با سر و صورت و شکم پف کرده ؛ چند برابر دیگران . پاهای بزرگ و ورم کرده اش را دراز کرده بود وسط اتاق ، تسبیح چوبی بزرگی را آویخته بود به گردنش . چشمانش سقف اتاق را می کاوید . یک نفر سقا بالباس سیاه و سبز بین جماعت می گشت و به تشنه ها آب می داد . ،

از «قصه دوم» کتاب

## شریفجان ، شریفجان

اثر تازه تقی مدرسی

. . . . . و خانه شان اینقدر خالی و بیکس بود که فرهاد احساس می کرد در ته چاهی افتاده است و آسمان آبی و آفتابی آنقدر از او دور بود که وقتی چشمش را به آسمان می انداخت چشمش سیاهی می رفت و سرش بدوار می افتاد . لازم نبود که گوهر ساکت و تودار پهلویش روی زمین بنشیند و لبه های چادرش را زیر رانهایش جمع بکند و همانطور که برای او چائی بریزد ، یواش در گوشش غرغر کند :  
«ننه مادرت رفته . کجا رفته ، من نمیدانم . فقط می خواستم بدانی . سرت را پائین بیا انداز و صدایش را در نیاور و چائیت را اینطور هورت نکش .»  
واشکهای چشمش را با گوشه چادرش پاک بکند و بگوید :

« من می دانستم عاقبت اینکار چیست . التماسش کردم ، سر راهش را گرفتم ولی بخرش نرفت . » و فرهاد چیزی نکوید و بگوشه حیاط پناه ببرد وزیر آفتاب بایستد و چشمهایش را تنک بکند و نگاهش را بدر حیاط بدوزد . اینها لازم نبود ؛ و بدرد او نمی خورد . کاری از دستش بر نمی آمد . جز اینکه صبر

از فصل پنجم کتاب

بکند و انتظار بکشد . . . . .

ترس جان پوست،

از کورتزیو مالاپارته - ترجمه بهمن محمص

مولیرا

از ژولین گرین - ترجمه عبدالله توکل

عزاداران بیل

از غلامحسین ساعدی

طلا

از بلزساندرار - ترجمه محمد قاضی

شریفجان ، شریفجان

اثر تازه تقی مدرسی